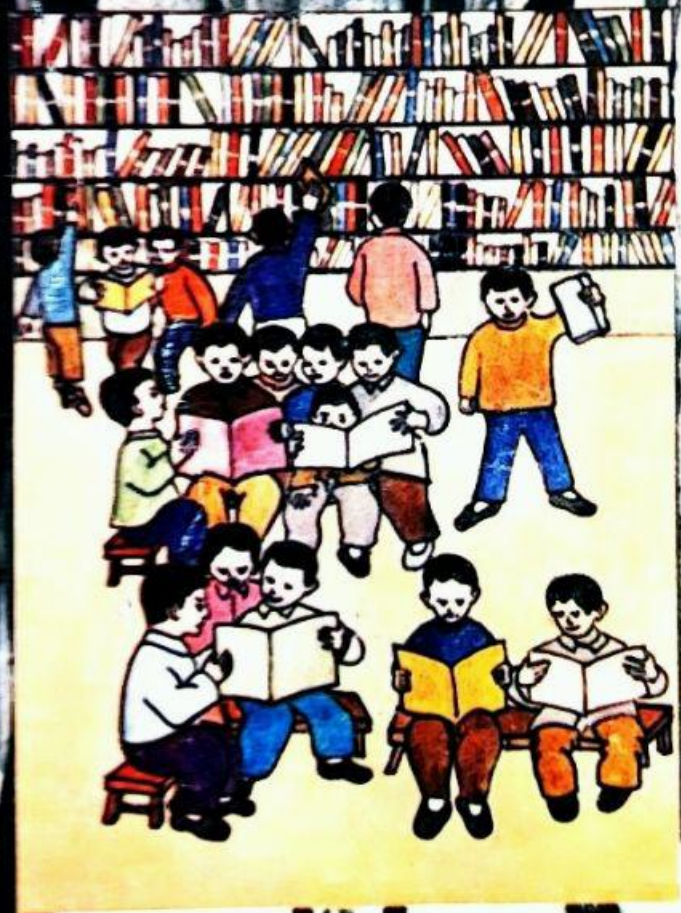


قصه درخت تبریزی

بکریلدین
ترجمه ایرج نوبخت



دیجیتال کننده : نینا پویان

قصه درخت تبریزی

بکیر یلادیز

دکتر ایرج نوبخت





شهباز

نشر دنیای نو - خیابان انقلاب - فروردین - پلاک ۲۱

قصه دخت تبریزی

نویسنده: بکیریلدیز

مترجم: دکتر ایرج نوبخت

چاپ اول - زمستان ۶۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: میخک

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

قیمت: ۱۰۰ ریال

مقدمه

«- یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که همیشه ورد زبانش این بود. کسی که از من نترسه باید بمیره! و در واقع هم همینطوری بود، اگر کسی جرئت میکرد و می گفت من از شاه نمی ترسم دستور می داد گردنش را بزنند.

روزی از روزها پیرمرد سالخورده ای پیش شاه آمد و گفت: تو هر قدر هم قدرتمند باشی باز هم در کشورمان میلیونها آدم هستند که از تو نمی ترسند پادشاه زد بکله اش، دیوانه بود، دیوانه تر شد. پیرمرد گفت: می خواهی یکی از آن آدم ها را بتو نشان بدهم؟ پادشاه داد زد: «آره! بیار! زود بیار!» پیرمرد رفت و در حالیکه دست یک بچه دو ساله را گرفته بود پیش شاه آمد. شاه وقتی بچه را دید در حالیکه قهقهه می زد و پیرمرد را مسخره می کرد گفت: همین؟! کسیکه از من نمی ترسه اینه؟...»

بچه که از قیافه شاه و حرکات دیوانه وار او عفش گرفته بود شروع به گریه کرد. پادشاه داد زد: «ساکت شو!» بچه ساکت نشد. شاه هر چه نعره می کشید که بچه ساکت شود، بچه بیشتر داد می زد و گریه می کرد. پیرمرد گفت: آن میلیونها تیکه می گفتم همین ها هستند. هر وقت دلشان خواست گریه می کنند، هر وقت دلشان خواست می خندند و از تو هم هیچ ترسی ندارند...»

من می خواهم یک چیز دیگر باین داستان اضافه کنم: درسته که بچه ها هر وقت دلشان خواست می خندند و هر وقت خواستند گریه می کنند

اما بچه‌های این دور و زمانه از بچه‌های زمان آن پادشاه وحتى از بچه‌های زمان خودما خیلی آگاه‌ترند. آنها می‌فهمند، فکرمی‌کنند و آنچه را که فکرمی‌کنند رک و پوست‌کنده و بی‌ترس می‌گویند، و همین بچه‌ها حتی وقتی هم که بزرگ شدند باز هم از هیچ پادشاهی یا شبه پادشاهی نخواهند ترسید...»

بایک چنین اعتقادی به بچه‌ها، «بکیریلدیز» اولین داستان کود کانش را با اسم «تبریزی نمیر» در سال ۱۹۷۸ نوشت تبریزی نمیر که ترجمه آنرا در این کتاب می‌خوانید ماجرای یک درخت تبریزی است که از او کاغذ می‌سازند، کاغذ کتاب می‌شود و کتاب چه می‌شود و چه سرنوشتی پیدا می‌کند خواهید دید... موضوع داستان در ترکیه اتفاق می‌افتد.

کشور کودتا زده ترکیه چهاره‌مان سرنوشتی است که ماها در زمان شاه داشتیم. شاید خیلی از شماها یادتان باشد که شب، نصف شب مامورین ساواک می‌ریختند به خانه‌تان و برادر، خواهر یا پدرتان را به گناه داشتن کتاب به گناه خواندن کتاب باخودشان می‌بردند. کجا می‌بردند؟ به زندان، به پای چوبه‌های اعدام و شکنجه گاه‌ها. خواهید گفت مگه کتاب خواندن گناهه؟ بله، در نظر حکومت‌های دست‌نشانده‌ای مثل شیلی و ترکیه کتاب خواندن گناه است همانطوریکه در زمان شاه و پیش از انقلاب اسلامی و پیش از آنکه بهار آزادی پایه سرزمینمان بگذارد کتاب خواندن گناه بزرگی بود اینطور حکومت‌ها همه‌شان از کتاب و کتابخوان و بچه‌های آگاه و وحشت دارند، آره بچه‌ها همانطوریکه «بکیریلدیز» گفت نه تنها بچه‌های این دور و زمانه دیگر از شاه‌ها نمی‌ترسند بلکه این شاه‌ها هستند که باید از بچه‌ها بترسند، بامید سرنگونی همه حکومت‌های دست‌نشانده دنیا و آزادی همه بچه‌های خوب دنیا.

«ایرج نوبخت»

قصهٔ دوخت تبریزی

آن روز صبح، با صدای ترانه‌ی غمناکی که بر گهایم زمزمه می-
کردند از خواب پا شدم:

دارن عده‌ای میان، همه بدستشون تبر

بین چه برق می‌زنه ، دندونای تیز تبر

درختهای بید، جنگلی و کاج داشتند باهم خنده و شوخی می-
کردند. وقتی که آفتاب سرزد و جنگل را پر کرد، توانستیم همدیگر را
بهتر ببینیم؛ من گفتم:

«اینقدر نخندین! وقتی می‌بینیم تبر بدست‌ها دارن میان مگه نباید

باهم متحد بشیم.»

درختها گفتند:

«می‌خواستی زیاد قد نکشی. وقتی که پرنده‌ها اول از همه روی

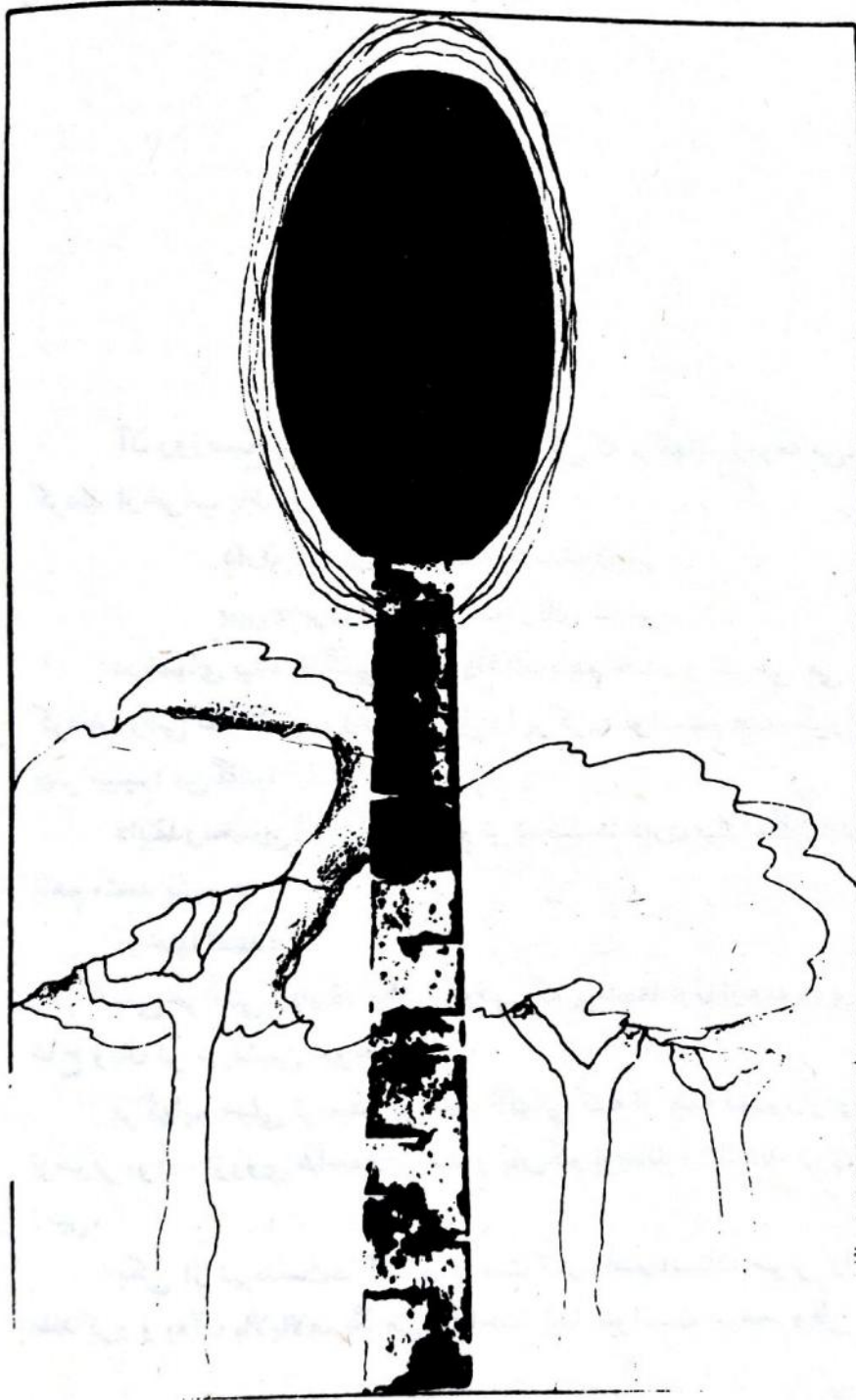
شاخ و بال تو می‌نشینن خوبه، اما...»

بر گهایم خیلی ترسیده بودند، آنهایی که از همه کم‌زورتر و

ترسوتر بودند از روی شاخه‌های بلند و باریکم پریدند و افتادند روی
زمین.

یکی از تبر بدست‌ها آمد و درست کنار دامنم ایستاد. سرش را

بلند کرد و به آن بالا بالاها نگاهی انداخت اما نتوانست سرمخروطی



شکلم را ببیند، و من درحالیکه پلک‌های تازه به صبح باز شده‌ام بهم می‌خورد، لبخندی زدم. لبخند من درحقیقت همان آوازی است که با بر گهایم زمزمه می‌کنم. سعی کردم سروته قضیه را با خیر و خوشی هم بیاورم: گفتم:

خیلی خوش اومدی ای انسان

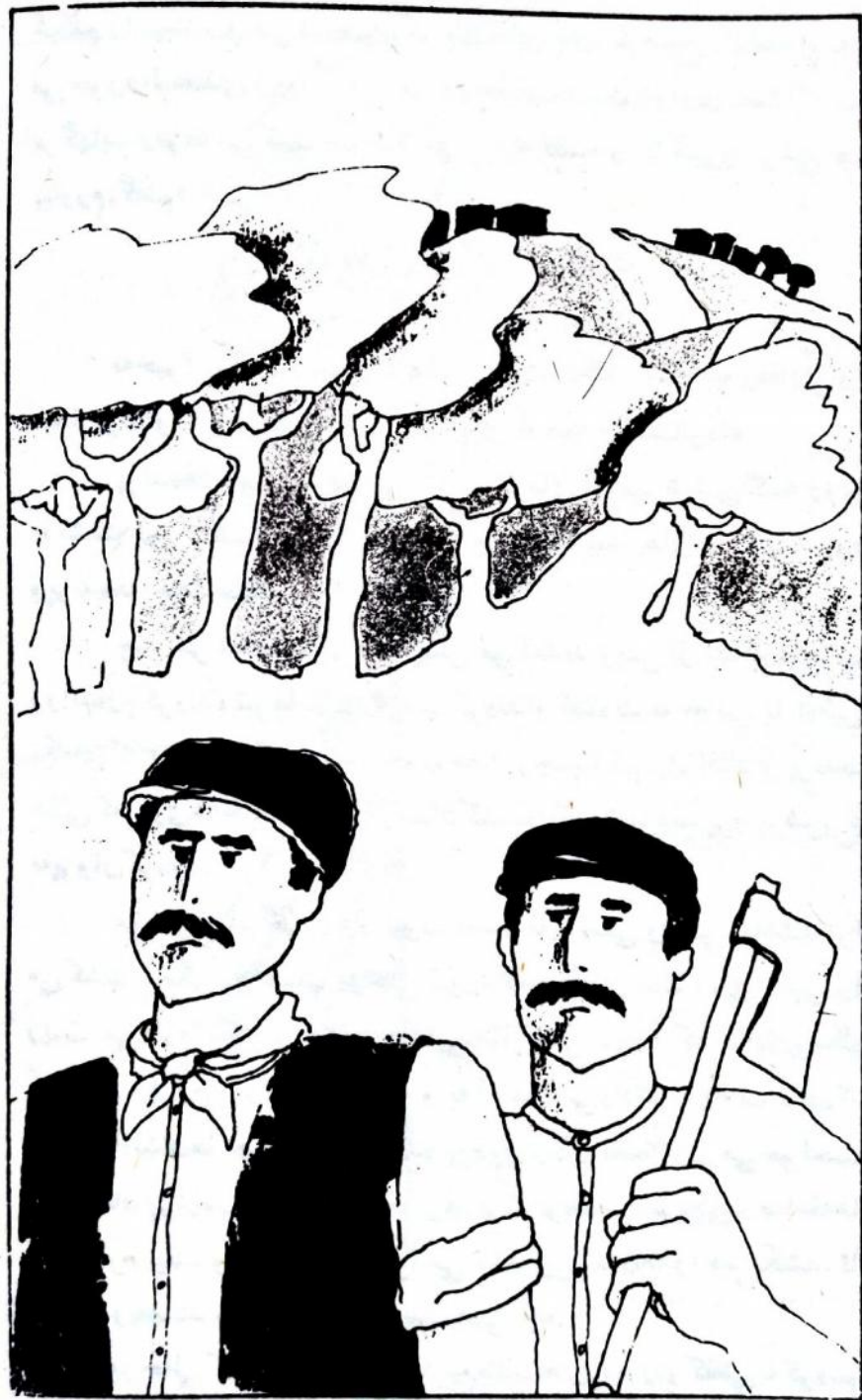
دوستت دارم اینسو بدان

نه خیر! انگار گوشش بدهکار نیست. نکند یک دفعه رفقاییش را صدا بزنند و بگویند «هی!... این تبریزی از همه مناسب‌تره.»
پرنده‌ها هم بیدار شده بودند. با گرمای آفتاب شب‌نمی‌که روی ما نشسته بود داشت خشک می‌شد. از جنگلمان بخارهای سفید بلند بود و پرنده‌ها جیک‌جیک می‌کردند.

چند تبریدست دیگر هم پیش من آمدند و پس از اینکه خوب و راندازم کردند، تبرهایشان را بلند کردند و افتادند به جانم. با اولین تکه‌ای که از پوستم کنده شد، خون سفید و چسبناکم راه افتاد و پرنده‌هائی که روی شاخه‌های سر به آسمان کشیده‌ام نشسته بودند پرو پر شروع به پرواز کردند.

موضوع شوخی بردار نبود. انسان‌ها راستی راستی داشتند مرا می‌کشتند. مگر من همان درختی نبودم که سالهای سال روی زمین را زینت می‌دادم؟ مگر من و تبریزی‌هایی مثل من نبودند که سالهای سال آب‌های زیرزمین را می‌کشیدند و به آسمان می‌دادند تا باران بیارد؟. از دست انسان‌ها خیلی عصبانی شده بودم. در آن لحظه دلم می‌خواست که آسمان پر از باران بشود، رعد و برق بزند و بعدش هم یکی از صاعقه‌ها روی سرم بیفتد و ضمن اینکه مرا می‌کشد این انسان‌ها را هم بکشد. تا بمیرند و بفهمند معنی درخت بریدن یعنی چه.

درحالی که داشتم فکر می‌کردم طناب‌های دراز و کلفتی به گردنم



انداختند، دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده بود. از دو طرف شروع کردند به کشیدن طناب‌ها؛ بر گهایم سکوت کرده بودند و تکان نمی‌خوردند. این بار من شروع کردم به داد زدن. با هر طنابی که می‌کشیدند، صدای شکستن اعضای بدنم بلند می‌شد. و این صدا در حقیقت صدای شکایتم بود. با خودم گفتم: «مادرم طبیعت حتماً راه چاره‌ای نشانم می‌دهد». داد زدم:

«مادر، مادر!... تبریزی تو را دارن می‌برن. چرا دلت بحال بچه‌ای که سالهای سال برایش زحمت کشیدی و بزرگش کردی نمی‌سوزد؟ چرا اینطور ساکت مانده‌ای؟»

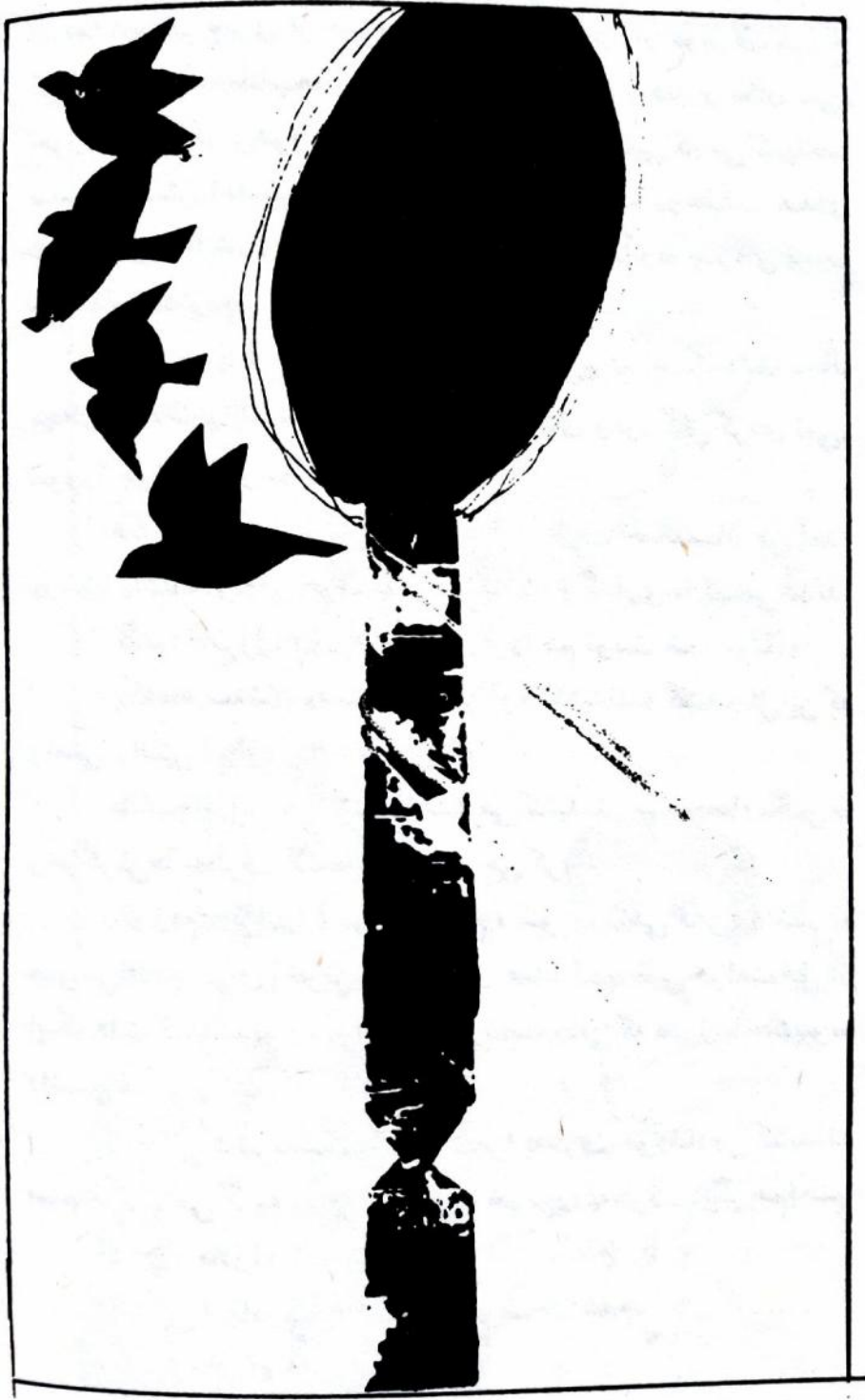
صدای غرشی شنیدم، این صدا از طرف جنگل‌مان می‌آمد: درختها داشتند آوازی خواندند و وسط‌ها گاه و گداری ساکت می‌شدند. گفتم: «امروز، روز عزای منه؛ فردا هم نوبت شما میشه.» یکدفعه همه‌شان دست از خنده و آواز کشیدنند و گفتند «مثل این که راستی راستی تبریزی داره می‌میره!»

طناب‌ها را از هر طرف داشتند می‌کشیدند. مورچه‌ها، مگس‌ها و خرگوش‌ها به طرف لانه‌هایشان فرار می‌کردند.

داد زدم: «برادرا! من نمی‌میرم، منو دارن می‌کشن» داشتم به جلو می‌افزادم. برای آخرین بار مادرم را صدا زدم، نمی‌خواستم قبل از اینکه علت کشته شدنم را بدانم، از این نصفه‌جانی که هنوز با خاک پیوند داشت، دست بکشم.

در حالی که تبرید دست‌ها با طناب‌ها مرا به طرف خودشان می‌کشیدند، منم مقاومت می‌کردم و سعی داشتم که خودم را به طرف دیگر خم نکنم. «مادر، مادر!»

صدایی از مادرم خاک شنیدم. خوشحال شدم.
«تویی مادر؟»



«آره! منم تبریزی خوشگلم.»

«مادر! قربونت برم، بگو چرا دارن منو می کشن؟»

«ببین! من نمی خوام تو از پیش من دلخور بری. اما بدون که برای يك كار قشنگی تو را دارن می برن. آه! کاشکی اینو می فهمیدی.»
«مادر! توهم داری این حرف رو می زنی، این درسته که منو فراموش کنی و به انسانها حق بدی؟»

«صبر کن توضیح بدم»

«زود باش مادر، از عمرم به باریکه بیشتر نمونده، اونهم هرطور شده دیر یا زود قطع می شه»

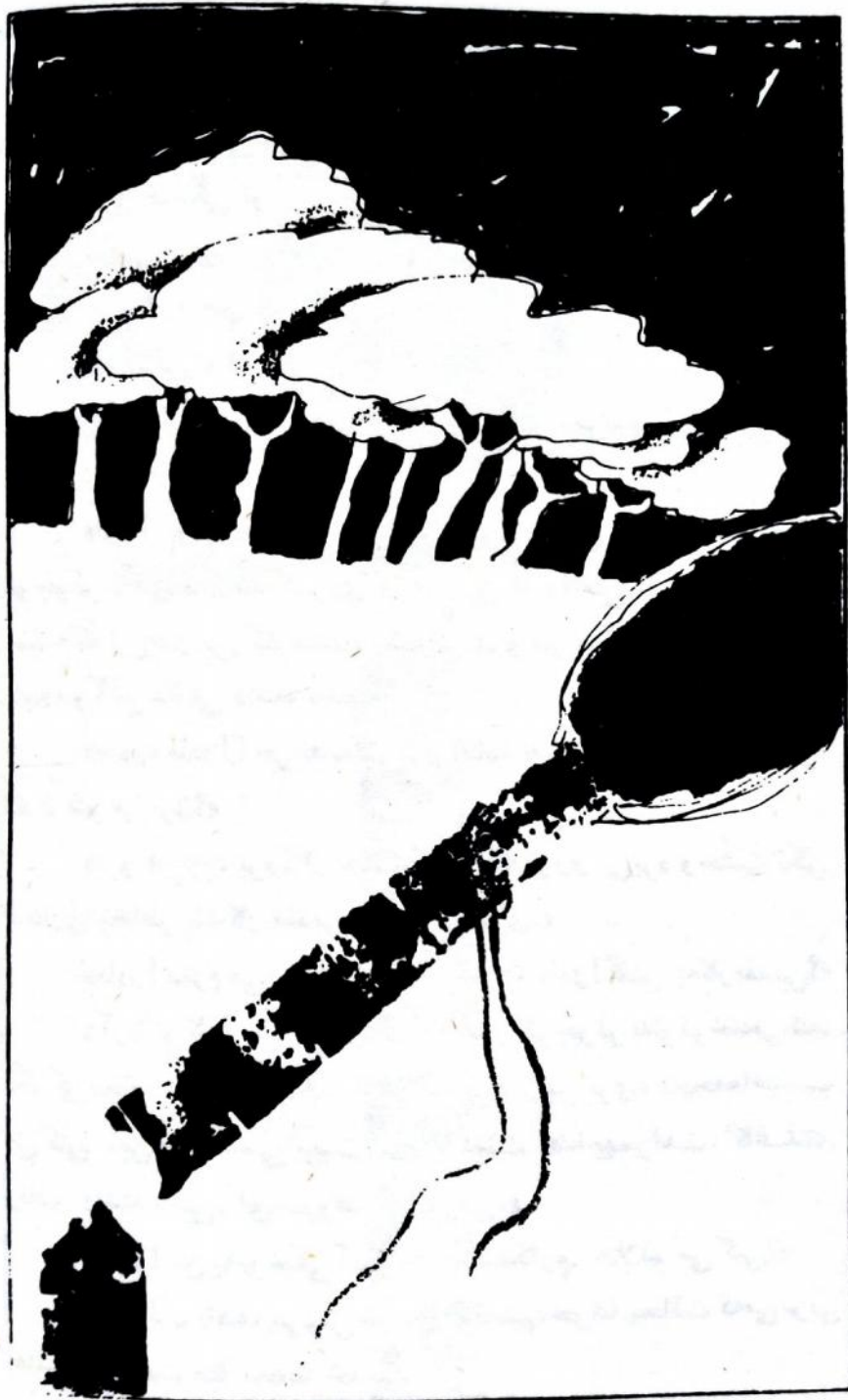
«تو از به دونه‌ی ریزه میزه بوجود اومدی. به نهال کوچولو موچولو بودی که رشد کردی و همچین قد و قامتی بهم زدی. خب! مسلمه که این قدر بزرگ شدن، رشد کردن و سر به آسمونا کشیدن باید نتیجه و آخر عاقبتی داشته باشه.»

«مادر، مادر! آخر نه به تنم کرم افتاده نه سرم صاعقه خورده، چرا دارن منو می برن؟»

«برو عزیزم، برو. از اون تبرهایی که تورو می بره وحشت نکن توداری بخاطر يك كار مقدس بریده می شوی.»

«مادر! دارم می افتم! آخر کارم نزدیکه مادر! گفتی به کار مقدس؟»
«آره! تو کاغذ می شی و چشم بچه‌های کوچولو به تو دوخته می شه. فکر کن بجای اینکه اینجا بمونی و بیوسی و از بین بری، به بچه‌ها خدمت می کنی. این کار مقدسی نیست؟. یالاہ دست خدا بهمراحت. کاغذای زیادی داشته باشی، ای سرو قد جنگل من.»

«مادر! من به تو خیلی آب و غذا بدهکارم، حلالم می کنی؟»
«حلالت باشه، عروس خوش قد و قامت. خوشا بحالت که می تونی به انسانها مخصوصاً بچه‌ها خدمت بکنی.»

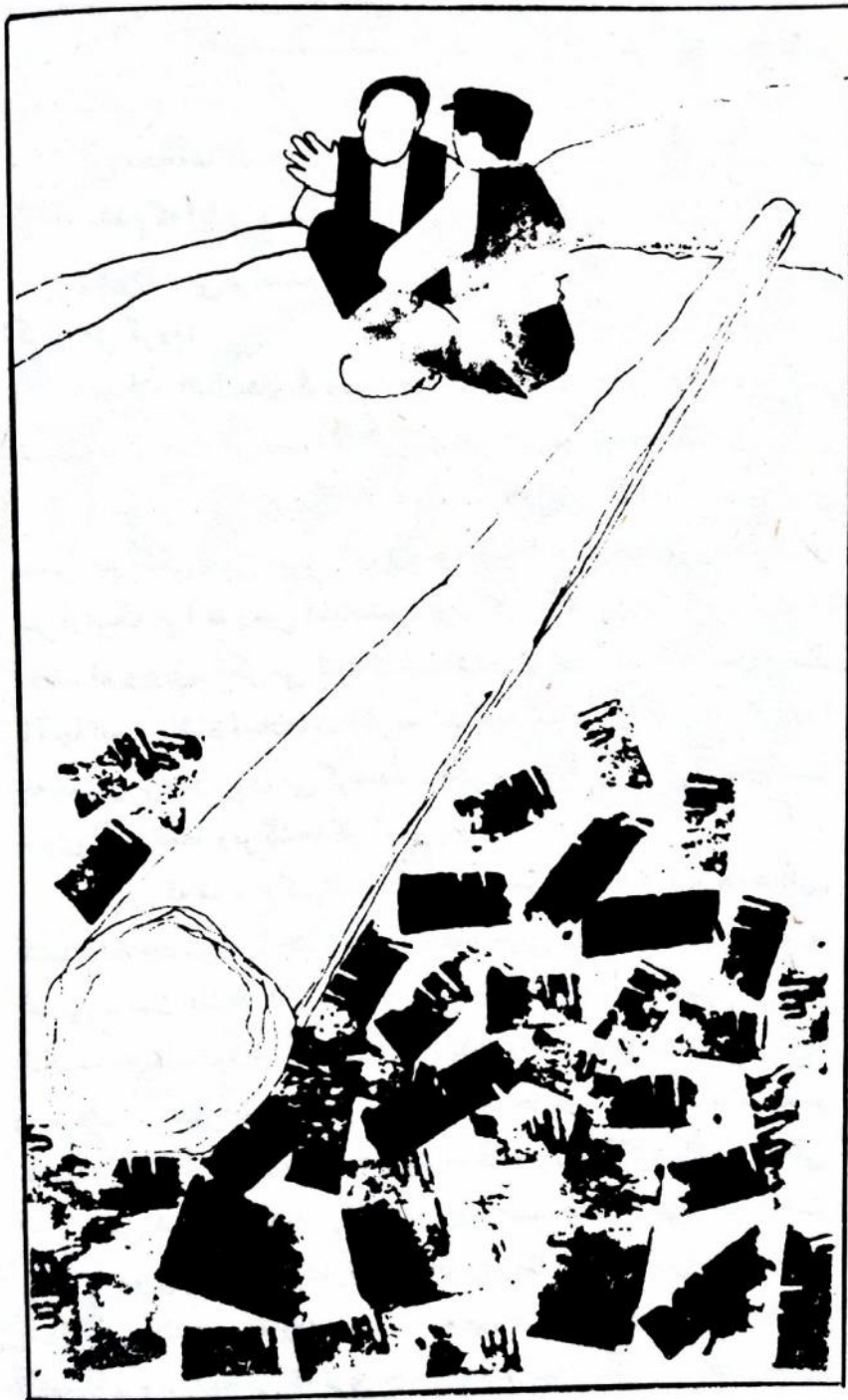


« خدا حافظ مادرا! خدا حافظ ... وظیفه‌ی من اینه که تورو
روسفید کنم.»

آره بچه‌ها؛ با مادرم طبیعت اینطوری خدا حافظی کردم. و دیگر
متوجه نشدم که آیا پشت سرم گریه کرد، یا خندید. نمی‌دانم.
امامن، نه می‌توانستم بخندم و نه می‌توانستم گریه بکنم. فقط همه‌اش
تکرار می‌کردم:

«سلام انسان‌ها! گردنم از مو هم باریکتره. اگر قراره کاغذ بشم
مسلماً خوشبخت خواهم شد. بیابین، من عروس شما هستم...»
این حرف‌ها را می‌زدم، اما ته دلم باز به آنها اعتماد نداشتم و برای
همین هم خیلی سعی کردم تا توانستم جلو ریختن اشک‌هایم را بگیرم.
پس از اینکه مرا به زمین انداختند، اول کاری که کردند شاخ و بلم را
زدند. ای‌ی‌ی، فکر می‌کنید که جدا شدن از چیزهایی که سال‌های سال
با آنها انس داشتم آسان بود؟ اگر بدانید آنها چه جوری گریه می‌کردند!
چه جوری ترق و تروق می‌کردند... فکر می‌کنید که برای يك درخت
دوری از شاخه‌ها و برگ‌ها کار آسانی است؟

وقتی که شروع کردند به کندن پوستم نمی‌دانید که چه غذایی
کشیدم... چطوری؟ خب، گفتم که قدم خیلی دراز بود و پوستم به
آسانی پوست يك بره که کنده نمی‌شد. وقتی که تبر را به سرم می‌زدند
يك قسمت از پوستم ور می‌آمد. برای کندن این پوست، می‌بایست سه، پنج،
ده، بیست متر می‌کندند و جلومی‌رفتند. هر چه پائین‌تر می‌آمدند پوستم
کلفت‌تر می‌شد و بهمان اندازه هم تنم بیشتر سوز می‌کرد بالاخره بکلی
لخت و پتی شدم. بچه‌های چند ماهه را مجسم بکنید! وقتی آنها را لخت
بکنند و روی برف بیندازند چه جوری مثل بید می‌لرزند... منم
همانطوری داشتم می‌لرزیدم. هر بار که می‌خواستم گریه وزاری بکنم و
از درختها و پرنده‌هایی که توی جنگل بودند کمک بگیرم حرف‌های مادرم



خاك، يادم می افتاد که می گفت:

«خدا حافظ! تو داری برای یه کار مقدسی بریده می شی. تو کاغذ می شی. کاغذی که همیشه بچه ها نگاهت می کنند...»

پس از اینکه لخت و برهنه شدم، بلافاصله ورم نداشتند که ببرند. چون که تنم خیس خیس بود. منتظر شدند تا تنم خشک بشود. و آنهاضمن اینکه منتظر خشک شدن من بودند داشتند سیگار می کشیدند و دربارهی زن و بچه شان حرف می زدند.

بعد از ظهر بود که آمدند به تنم زنجیری انداختند و مرا بطرف کوره راه کوهستان کشاندند. تازه آن موقع فهمیدم که مرده ام. برای اینکه وقتی داشتند مرا روی زمین می کشاندند تنم که به سنگها و بوته ها می خورد درد نمی گرفت.

وقتی که به يك دشت رسیدم مترم کردند. بعد، يك دستگاہی آوردند که دندانهای تیز آهنی داشت. مرا تقریباً به درازی شاخه‌ی درخت تکه تکه بریدند. نزدیکی های دشت يك کامیون ایستاده بود. با اهن و تلپ بار کامیونم کردند. برای اولین بار بود که سوار کامیون می شدم. کامیون همه ما را بغل کرده بود. بغلش گنده و چوبی بود. رو کردم به چوبی که مرا بغل کرده بود گفتم:

«سلام برادر»

گفت: «سلام»

«تو مال کدوم جنگلی؟»

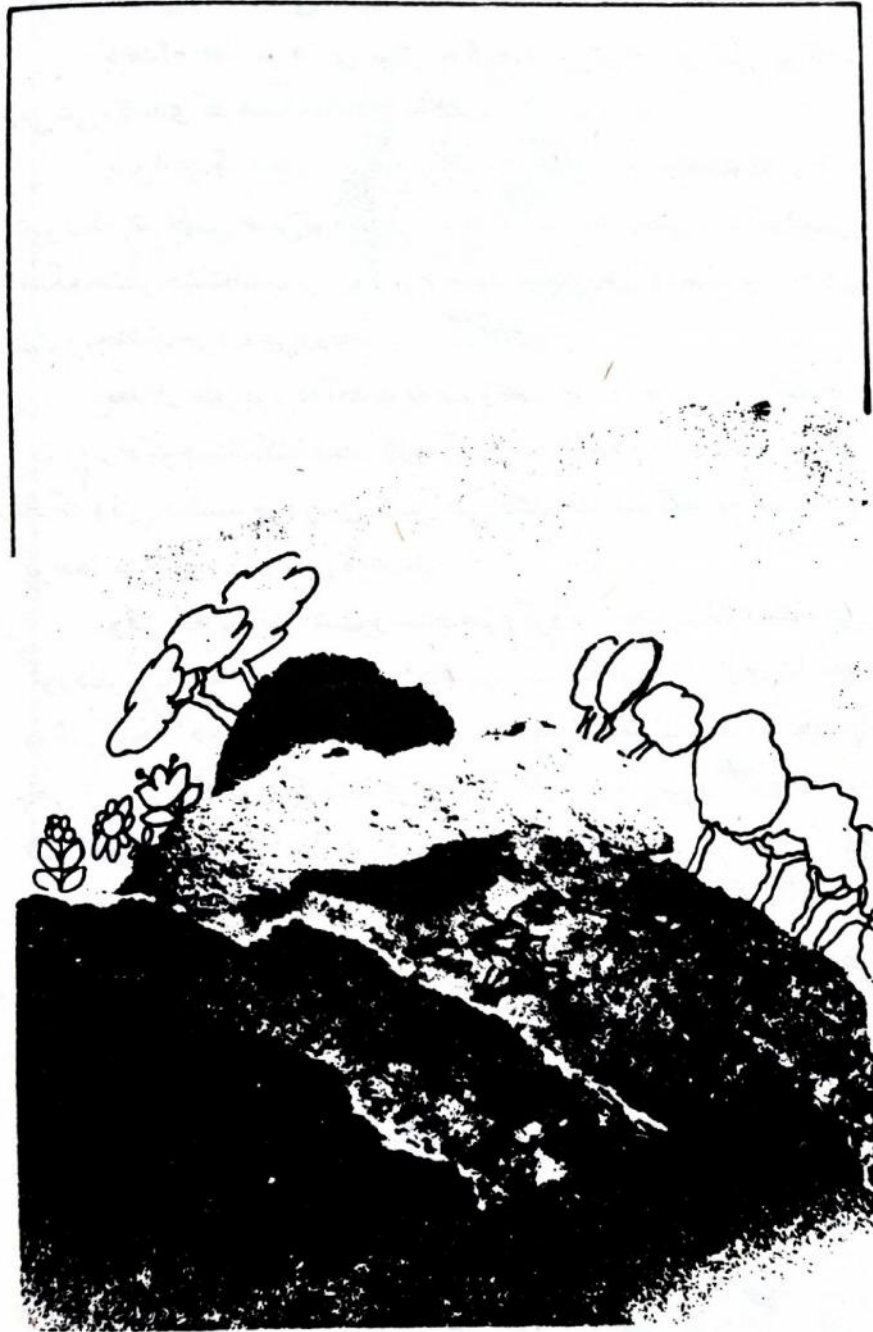
«جنگل سیاه»

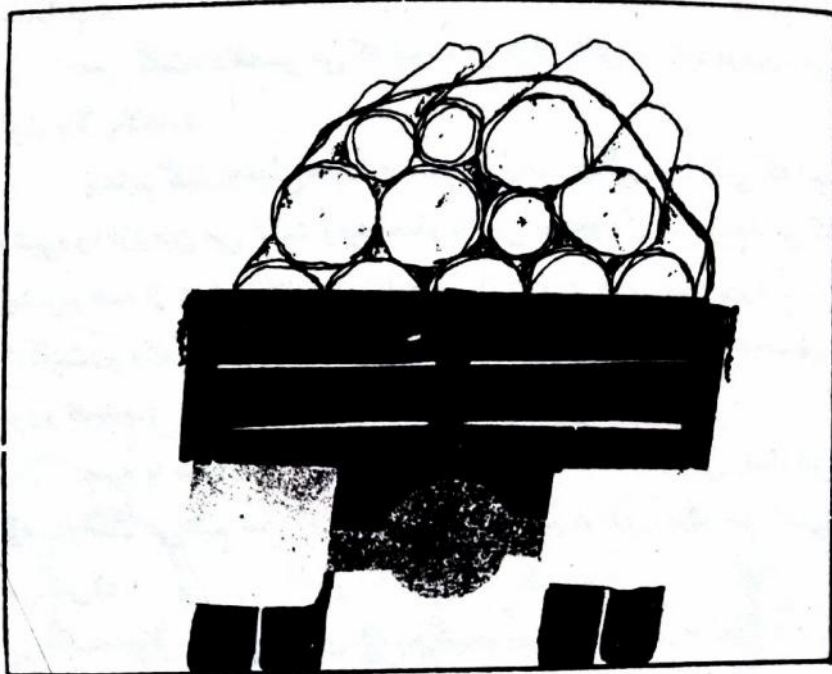
«تو چی؟»

«اهل همین جنگل»

«ا...ی، از قرار معلوم کاغذ می شی»

«تو از کجا می دونی؟»





«من خیلی چیزا دیدم و خیلی چیزا می‌دونم؛ خیلی عمر کردم،
خیلی گشتم. پشت این کامیون چیزی نمونه که نبینم و ندونم...»
صدایی از جلو شنیدم که تا حال بگوشم نخورده بود. بعد آفهمیدم
که صدای موتور است. وقتی که جنگل را پشت سر گذاشتم، زدم زیر
گریه. اما گریه‌ام زیاد طول نکشید؛ با خودم گفتم:
«اگه می‌سوختم و خاکستر می‌شدم بهتر نبود؟»، «هی! درخت
لوس بد اخلاق، برای بچه‌ها کاغذ می‌شی. دیگه از این بهتر می‌خوایی؟»
جیر جیرک‌ها آواز نمی‌خواندند و گرگ‌ها زوزه نمی‌کشیدند،
چونکه هوا تاریک بود. پشت کامیون بهمدیگر چسبیده بودیم.
گفتم: «چطورین رفا؟ وقتی که یک درخت درسته بودیم نمی‌تونستیم
همدیگه رو ببینیم. اما حالا که بریدنمون و قطعه قطعه شدیم بهمدیگه تکیه

داده ایم.»

سرم گفت: «تقصیر من که نبود، تو اون پائین مونده بودی، من اون بالا بالاها.»

پاهایم گفت: «خیلی خب، قبوله، تو راس میگی، اما کسی که آب وشیره را از زمین می کشید و میفرستاد بالا من بودم و فکر می کنم اونی که بیشتر از همه از هوا و آفتاب استفاده می کرد تو بودی. پس بهتره گله و شکایت رو ول کنیم اما ناگفته نمونه که من حتی یکبار هم که شده خنده ی تو رو ندیدم.»

سرم با بهانه جویی گفت: «دیگه گذشته ها گذشته. لاقل بعد از این باهم دوست می شیم اما اگه من و تو آشتی کنیم اونای دیگه هم آشتی می کنن؟»

در حالی که همینطوری داشتیم گپ می زدیم به یک کارخانه رسیدیم.

چند نفری که لباس کارگری تنشان بود نزد ما آمدند. در پشتی کامیون را باز کردند. ما مثل بره مانده بودیم.

یکی از کارگرها گفت: «اینم به کامیون تبریزی دیگه.»
کارگر دیگری که از روبرو می آمد با قیافه ی گرفته ای گفت: «با این دستمزدها همیشه کار کرد.»

کارگری که گفته بود «اینم به کامیون تبریزی دیگه»، جواب داد:
«هزارها کارگر حاضرین با دستمزد کمتری کار بکنن.»
آنکه قیافه گرفته ای داشت گفت: «درسته، اما کسانی هم هستند که همین کار را می کنن اما بیشتر از ما می گیرن.»

کارگر سومی گفت: «بجای اینکه تو کوک همدیگه باشیم بهتره از کسانی حرف بزنیم که مفت می خورن و جفت می زنن. هیچ وقت کار نمیکنن اما گونی گونی پول درمی آرن.»



توی کامیون به همدیگر نگاه کردیم؛ این انسان‌ها چی داشتند بهمدیگر می گفتند. بنظرمان رسید که دست انسان‌هایی افتاده‌ایم که باهم توافق ندارند. ترسمان گرفت. هر وقت که مادرمان خاك كیفش كوك بود و سر حال می آمد، چه چیزهایی که تعریف نمی کرد... یاد حرفاش افتادم که می گفت: «انسان‌ها عاقلترین موجوداتند. اونهامی خوان که طبیعت رو تسوی دستشون بگیرن. ما قانونی داریم که می گه: بزرگترها کلک کوچکترها را می کنند و قوی‌ها ضعیف‌ها را از بین می برند. اما انسان‌ها از صدها و هزارها سال پیش سعی می کنن که این قانون رو بهم بزنن...»

«رفقا، با این دستمزد نباید کار کنیم...!»

«فعلاً این تبریزی‌ها را بذاریم زمین بعدش ببینیم نظر نماینده‌مون

چیّه.»

کارگرها ما را وسط بازوهای بلند و نیرومندان گرفتند و کمی آن طرف تر کنار تبریزی‌هایی که قبلاً آورده بودند چیدن. شدیم به قد يك كوه. در عمرم يك چنین کوهی از تبریزی ندیده بودم. کمی بعد کارگرها گذاشتند رفتند. خواستم با آنهایی که قبل از ما آمده بودند سر صحبت را باز کنم:

«سلام رفقا!»

کسی محلم نگذاشت. شاید از خودخواهی و غرور بود. از نو سعی کردم سر صحبت را باز کنم. گفتم:

«بهار اومده به جنگلمون، پیغام دادن هر کسی رو دیدی بهش

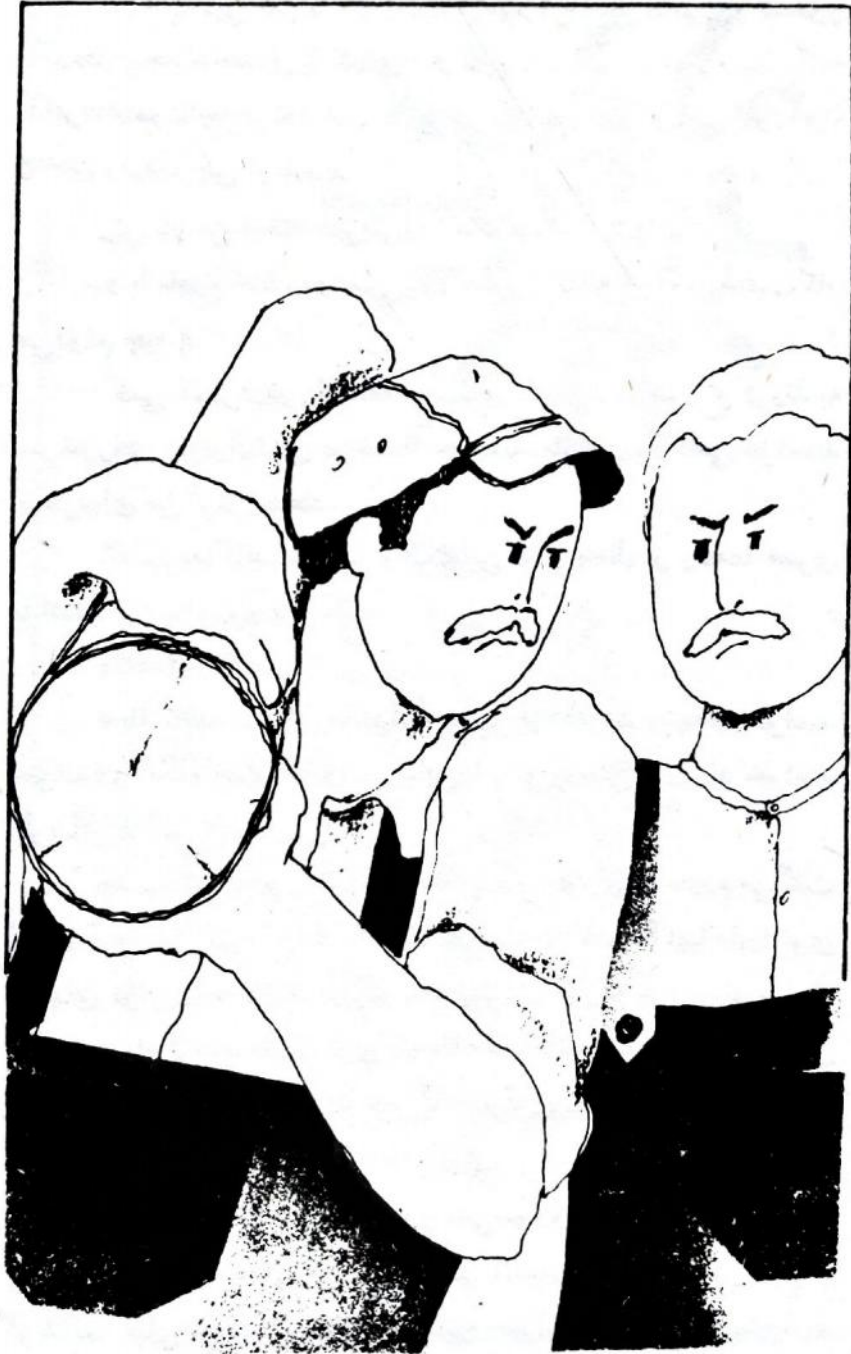
سلام برسون.»

يك تنه‌ی کلفت تبریزی با تلخی لبخندی زد و گفت:

«اولش بهار مال اونهایست که تو جنگلن. ثانیاً در مورد سلام،

سلام خشک و خالی فایده‌ش چیّه؟»

«ببینم رفیق! نکنه چیزی می خواستی؟»



«رخت‌هایی که از برگ داشتیم از مون گرفتن پوستمون رو کردن و آوردن اینجا نه صدای پرنده‌ای، نه آفتابی، نه آبی... معلوم نیست که آخر عاقبتمون چه خواهد شد. هیچ خبر نداریم به سر اونایی که ورشون داشتن و بردن چی اومده.»

این بار من لبخند شیرینی زدم و گفتم:

« با مادرم خاك، در این باره صحبت کردم و آخر عاقبت کار

می‌دونم چیه.»

کمی آنطرف‌تر يك دفعه چوبهای تلنبار شده شروع کردند به سر خوردن. هزاران تنه‌ی درخت قل خوردند. مثل این بود که می‌خواستند به حرفهای من گوش بدهند.

گفتم: «ما کاغذ می‌شیم و علت این که تا بحال از رفته‌ها خبری

نداشتیم برای این بود.»

«کاغذ؟»

« بله کاغذ... روی ما نوشته چاپ خواهد شد و بچه‌ها خواهند

خواند؛ و آنگاه خوبی‌ها را، زیبایی‌ها را و درستی‌ها را یاد خواهند

گرفت.»

بعد دنبال حرفم را گرفتم و ادامه دادم: طوری که مادرم می‌گفت

کتاب آدم بزرگ‌ها را هم از ما درست می‌کنند. آنها ما را توی

دستهای توانای خودشان می‌گیرند و پس از این که خواندند و تمام

کردند و یاد گرفتند ما را توی کتابخانه‌هایشان می‌گذارند و اینطوری

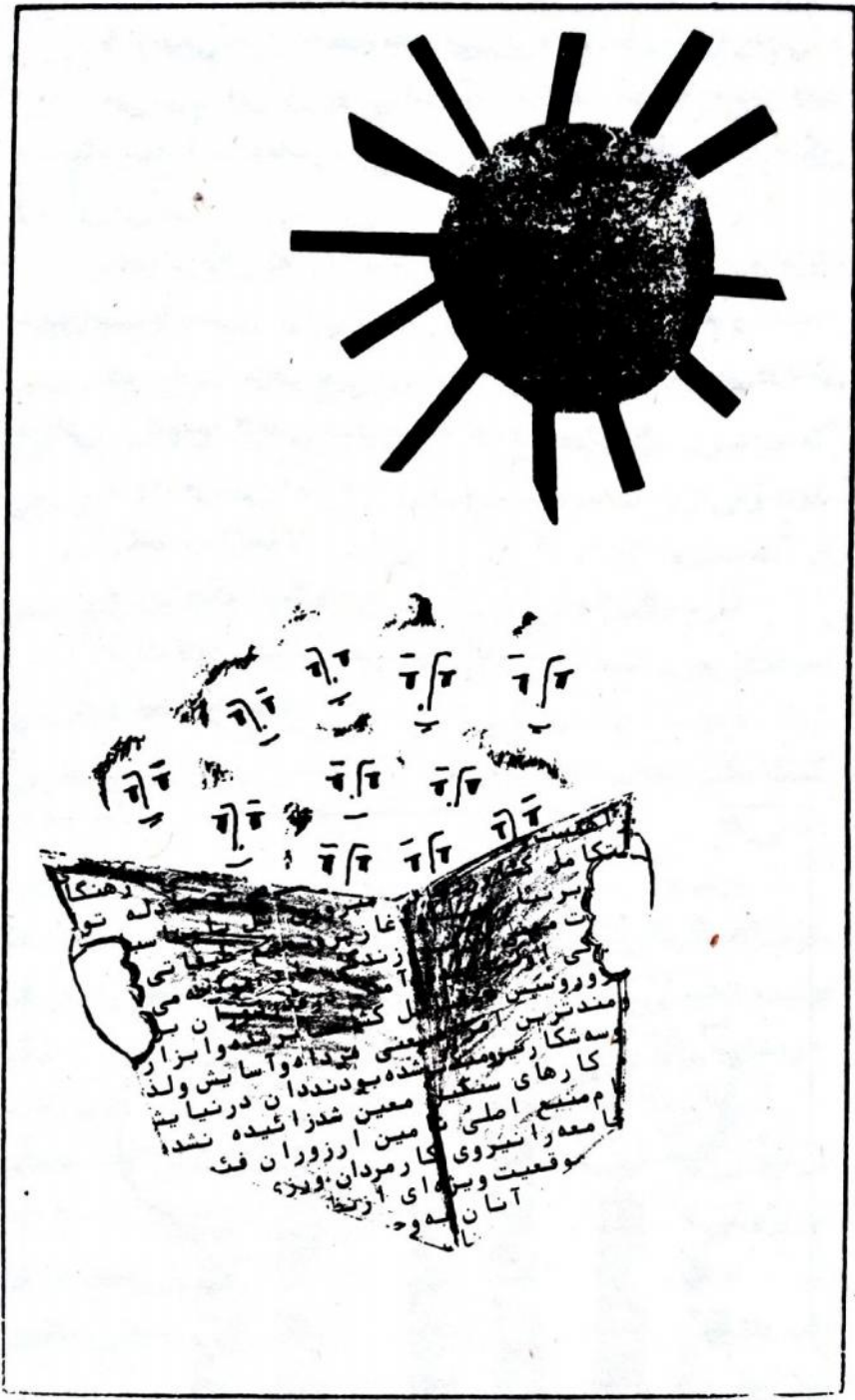
عمر يك کتاب یا بهتر بگوییم عمر يك تبریزی، صد سال، حتی هزار

سال میشه.

« یعنی پس ما نمردیم؟ ما رو نمی‌سوزونن »

« مردن چیه. همین که کاغذ شدیم با انسان‌ها زندگی می‌کنیم...»

گویا آنها خیلی عاقلند، انسانها هیچ شبیه حیوانها و درختها نیستن...»



« اونهایی که شاخه‌های مارو می‌برن و می‌سوزونن اونچی؟ »
 « بی‌سوادا این کار رو می‌کنن. کاغذ شدن یعنی به باسواد شدن
 انسانها، کمک کردن و باسواد شدن مساویست باحفظ رفقای که در جنگل
 زندگی می‌کنن »

تنه‌ی باریکی که پیدا بود از بالای یک درخت تبریزی بریده
 شده است با صدای تاراپ تروپش قل خورد پیش ما آمد و گفت:
 « تو داری حرف پوچ می‌زنی رفیق تازه وارد. اگه می‌دونستی
 داداش بزرگام چه کاغذی شدن این حرفهارو نمی‌زدی »

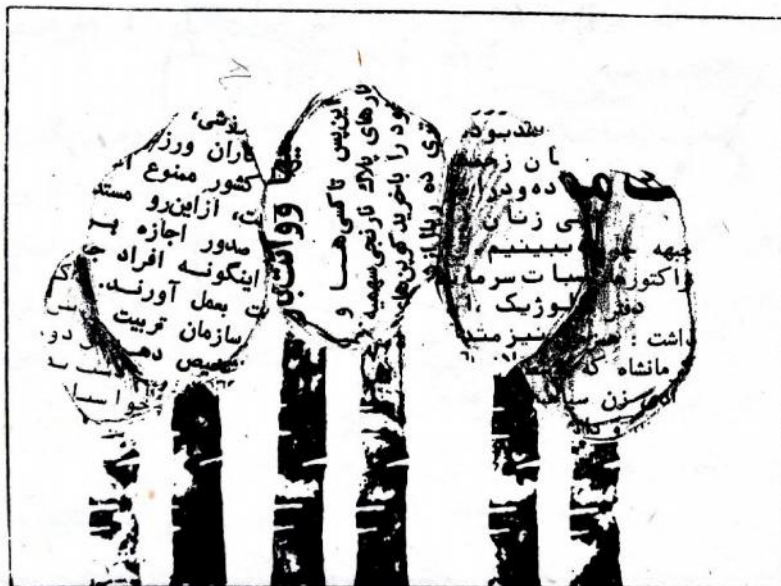
« چه جوری شدن؟ »

« کاغذ روزنامه »

« اون دیگه چیه؟ »

« یک کتاب قد بلند خبری روزانه »

« خب. خوبه »



«خوب بودنش خوبه . . . اما آنقدر حرفهای چرت و پرت و
عکسهای مزخرف روی ما چاپ می کنند که ارزش يك درخت کرم
خورده‌ی تبریزی از آنها بیشتره. وانگهی همه کتابها که بدردخور نیستن.

« مگه کتاب بدردخور و بدردنخور هم داریم؟ »

« رفیق! خیلی بی تجربه بودی و ما نمی دونستیم »

« من حرفهای مادرم خاك را باور دارم. اون دروغ نمی گه »

«درسته، خاك دروغ نمی گه مادرهای ما آنچه می دونن، آنچه را
که می شنون، می گن. روی زمین قطعه زمینهایی هستنند که خیلی تجربه
دارن و می دونن که حرف همه انسانها را نباید باور کرد. مادر من یکی
از آنهاست »

مغزم داشت قاطی می شد. از وقتی که به شهر آمده بودم چقدر

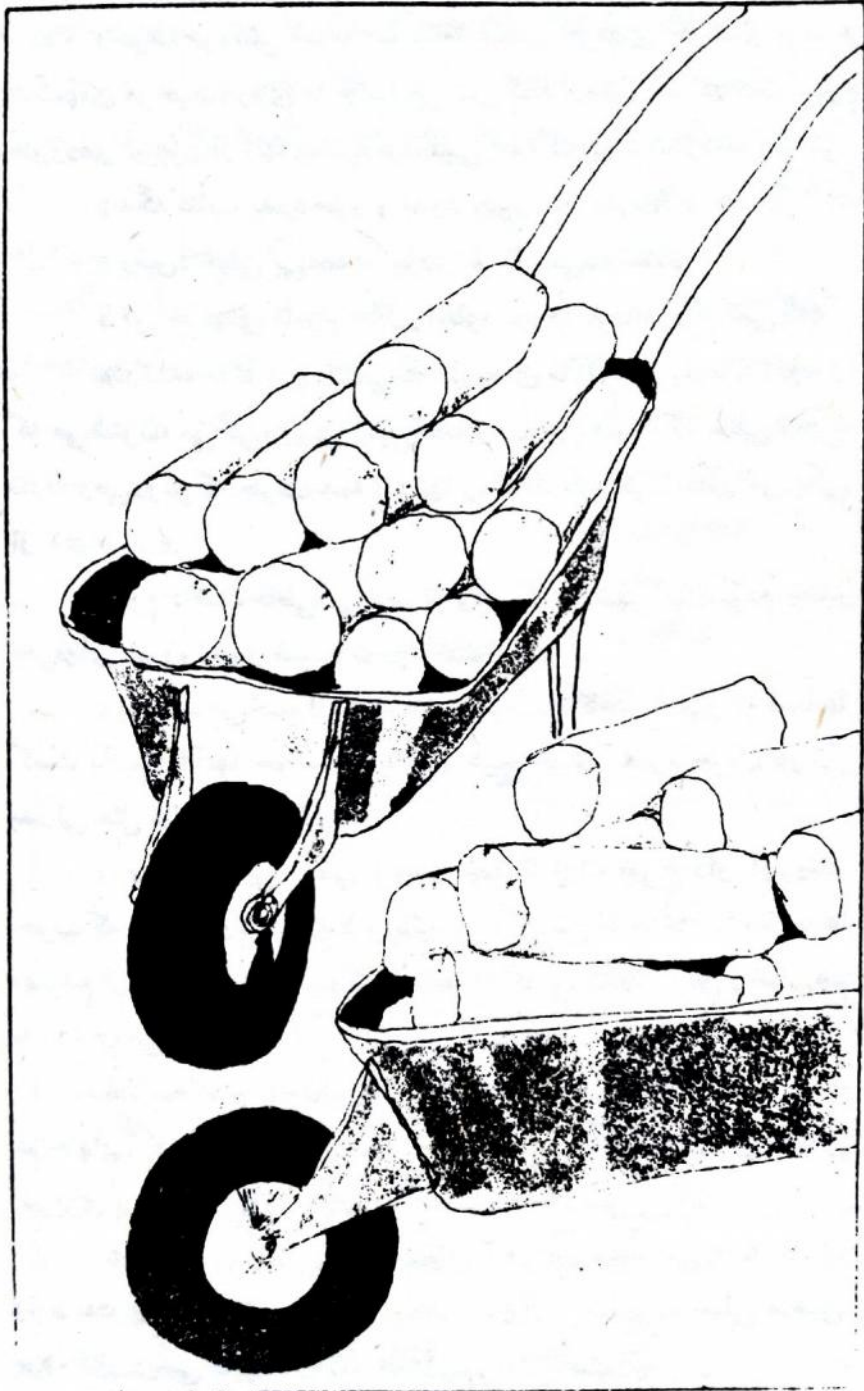
حرفهای جورواجور شنیده بودم. گفتم :

« من دلم می خواد کاغذ باشم. میخوام کاغذ باشم و به انسانها
کمک بکنم، با آنها خوشبخت باشم و هیچ خوش ندارم حرف نفوس
بدزنی مثل توروگوش کنم »

درست در این حیص و بیص چند تا ارابه چرخ دار آوردند.
خوب که نگاه کردم دیدم بالا و پائینش از جنس ما ساخته نشده بعدها
فهمیدم از چیزی ساخته شده که انسانها به آن می گویند آهن و خیلی هم
بدردشان می خورد.

خلاصه کلام بدون این که بین درختائی که دیروز آورده بودند با
درختهایی که امروز آورده بودند فرق بگذارند ارابهها را از تنه‌های
تبریزی پر کردند. آه... مثل این که دارند مرا هم می برند.

کارگران در حالی که ارابه‌های آهنی را هول می دادند ما را
وارد يك محوطه‌ی سرپوشیده کردند. توی این محوطه خیلی ماشین
بود. کنار دیگی که پر آب بود ایستادیم. یکی گفت:



«پیش از این که توی آب بندازیم باید ریز ریز بشوند»
همه‌ها را خالی کردند توی دهن گنده‌ی ماشینی که کنار دیگ
بود. بدون اینکه فرصت داشته باشیم بدانیم چه به سرمان دارد می‌آید
به تکه‌های کوچکی تقسیم شدیم. وقتی که داشتم ریز ریز می‌شدم پیاد
شیرها و مورچه‌های جنگلمان افتادم. مثل این بود که چند دقیقه پیش
یک شیر قوی هیكلی بودم ولی حالا تبدیل به یک مورچه‌ی ریز و
کوچولو شده‌ام. از این ماشین ما را توی دیگ خالی کردند.
در عمرم اینقدر آب یکجا ندیده بودم. چون که در جنگل اگر
هم چند روز باران پشت سرهم می‌آمد باز همه‌اش را مادرمان خاک،
یکجا می‌خورد...

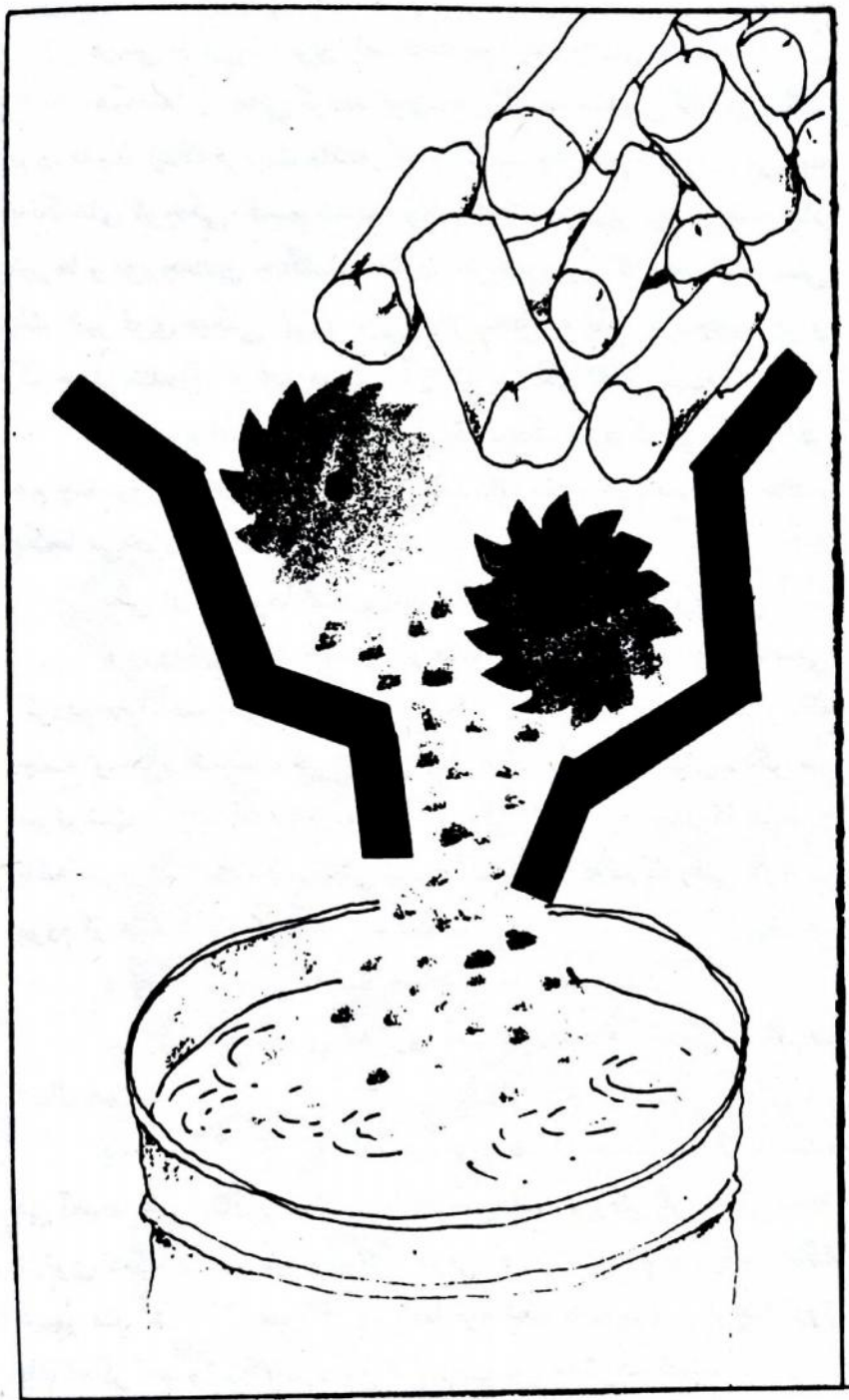
یکی از کارگراها گفت: «باید سه روز توی این بمون»

توی دیگ، یک عده زیر و یک عده رو، مانده بودیم. سعی
کردیم دنبال همدیگر بگردیم اما تکه‌هایمان آنقدر کوچولو شده بود که
جمع و جور شدنمان غیر ممکن بنظر می‌رسید. درختهای دیگر هم
سرنوشت ما را داشتند اما بهترین کار یکی شدن بود چون که هرطور
باشد سرنوشت آینده‌مان یکی بود. آن تکه از بدنم که وقتی درخت
بودم از همه به خاک نزدیک‌تر بود گفت:

«باز هم تاجائی که ممکنه باید به جا جمع بشیم»

در این چند روزی که توی آب بودیم، هم باد کردیم و هم
دنبال هم گشتیم.

یادم می‌آید گاه و گداری چوپانها به جنگل ما می‌آمدند.
می‌آمدند و پشتشان را به تنه‌ی ما تکیه می‌دادند و وقتی گرسنه می‌شدند
از توی دستمالشان، پنیر و سرشیر درمی‌آوردند و ما هم توی این دیگ
عینهو مثل پنیر و سرشیر آن چوپانها نرم شده بودیم. پس از چند روز
یک کارگر آمد و شروع کرد به مالش دادن ما. بعدش هم گفت:





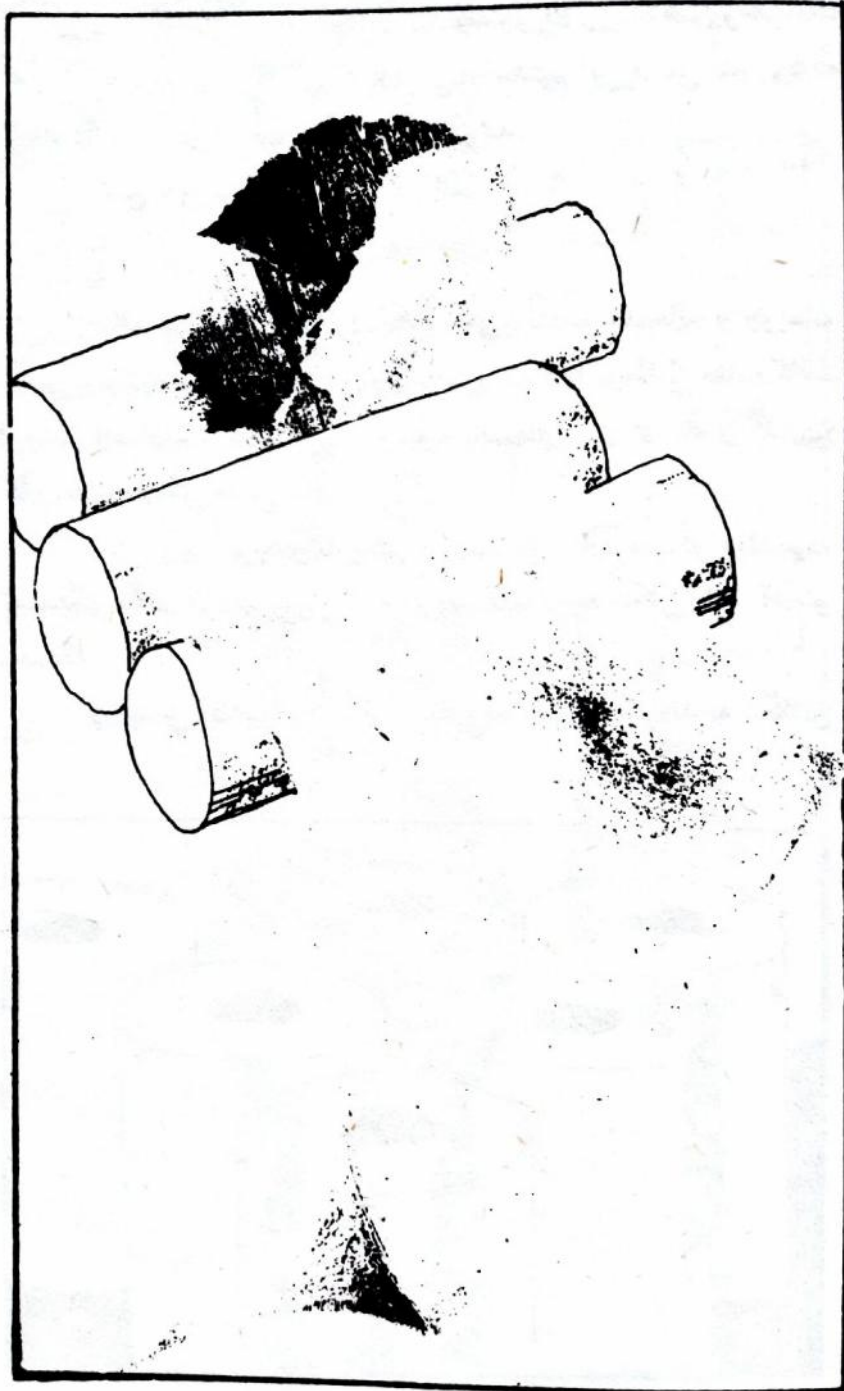
« خوب غلیظ شده می‌تونیم از نور د بگذرانیم »

پناه بر خدا این دیگه چه جور ماشینی بود؟! استوانه‌ها تندتر از رعد و برق بهم می‌خوردند. در یک آن از این سربه آن سر می‌رسیدیم حالا درست شبیه نان‌لواش آن چوپان شده بودیم. نازکتر از لواش، اما به پهنای رودخانه‌ای که توی جنگل جاری بود. راستش از کار این انسانها هیچ سردر نمی‌آوردیم و حیران شده بودیم: تو بیا تبریزهائی را که قدش از قد خودت درازتر و کلفتی اش چند برابر کلفتی بازویت هست ببر، بعدش آنها را از نان لواش هم نازکتر کن...!

در حالی که نازک نازک شده بودیم، هم چرخ می‌خوردیم و هم بریده می‌شدیم. یک دفعه نگاه کردم دیدم که توپ توپ، شده ایم. مثل توپ پارچه.

موقعی که داشتیم بسته بندی می‌شدیم با خود گفتم «بینیم تبریزی- هامون چند توپ کاغذ شده». سعی کردم بشمارم. نتوانستم. اما همه‌ی این یک توپ از جنس خودم بود. وقتی که چشمهایم را باز کردم دیدم سفید سفید شده‌ام. یاد برف‌هائی افتادم که روی جنگلمان می‌بارید.

هر چند توپ را بصورت یک عدل در آوردند. بعدش هم بار کامیون کردند. با خودم گفتم: خب! حالا شدم کاغذ. دیگر باقی اش راحتیه. من اینطور فکر می‌کردم، اما آینده نشان داد که تازه اول کار است. وارد جاده‌ای شدیم که جلو و پشت سرمان پر از اتومبیل بود. توی لنگه‌های بار حسابی داشتیم له‌لورده می‌شدم. در حاشیه‌ی اطاقک کامیون درز باریکی بود. از آنجا شروع کردم به تماشای بیرون. سر بعضی از پیچ‌ها، جاده‌ی روبرو را می‌دیدم. اتومبیل‌ها شبیه لاک‌پشت‌های جنگل خودمان بود. اما اینها لاک‌پشت‌هایی بودند که خیلی تندتر راه می‌رفتند. هرچی پیش می‌رفتیم جاده پهن‌تر و شلوغ‌تر می‌شد. یک دفعه دیدم که داریم از روی آب می‌گذریم. ماشینمون راه نمی‌رفت، گویا

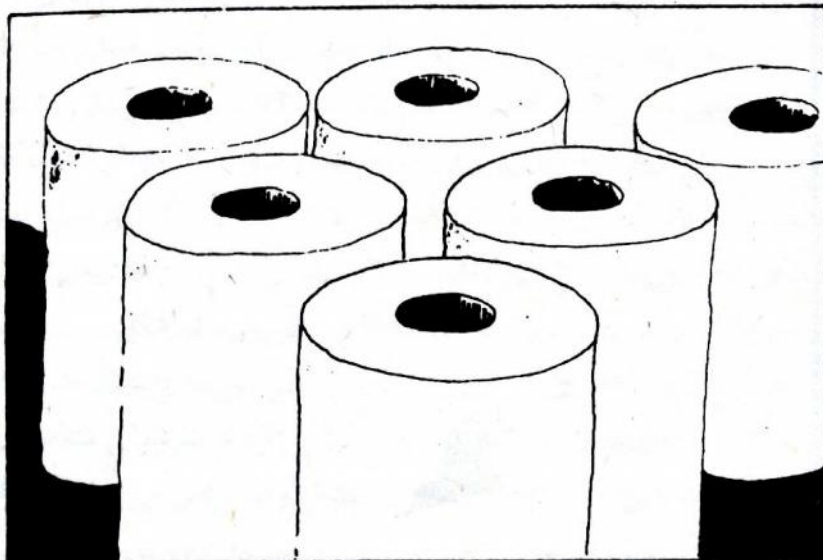


با کامیون، بار کشتی شده بودیم. هوای خنک و پاک دریا تا عمق وجودمان نفوذ کرده بود. پس از این که از نورد گذشتیم این اولین بار بود که تیمان داشت بطور لذت بخشی خنک می شد.
کمی بعد مسافرت دریا تمام شد.

خیال می کردم که ما را یکسره می برند به چاپخانه و رویمان عکس و نوشته چاپ می کنند. اما این طور نشد: ما در مقابل مغازه کاغذ فروشی ایستادیم. کاغذ فروش شبیه ارباب هایی بود که گاه و گداری گذرشان به جنگل ما می افتاد.

... توی کوچهی باریکی بودیم. در مغازه هم کوچک بود؛ بهم دیگر نگاه کردیم و من با خودم گفتم: چه شکلی باید آن تو رفت؟

در پشتی کامیون را باز کردند. بعد شروع کردند به شکافتن







تسمه‌های آهنی روی لنگه‌های بار. همین که تسمه‌ها باز شد و رنگ آفتاب و آب را دیدیم مثل غنچه‌ی گل باز شدیم. کمی بعد چند نفری دور و دور ما را گرفتند.

« پستی ده لیر* »

« ده لیر زیاده همشهری »

« پستی » یعنی چه؟ به آنهایی که دور ما را گرفته بودند نگاه کردم؛ صورت و دست و پایشان شبیه صورت و دست و پای انسان بود. اما پشته‌بان پالان داشتند. از همان پالان الاغ‌هایی که به جنگل مامی آمدند. از کار این انسانها سردر نمی‌آوردم. یکطرف از درخت تبریزی کاغذ درست می‌کنند یکطرف هم پالان الاغ پشت انسان‌های دیگر می‌گذارند... یکی از آنها که جوان بود آمد جلو، يك... سه... پنج سه... پنج... ده توپ کاغذ پشتش گذاشتند. طفلکی درحالی که پاهایش از سنگینی بار داشت می‌لرزید بطرف مغازه راه افتاد.

خیلی ناراحت شدم... بعدش يك پیرمرد جلو آمد. پشت او هم ده توپ بار کردند. رگهای گردنش طوری باد کرد فکر کردم الانه که بتر که. نوبت داشت به من می‌رسید. دلم می‌خواست باربر تندی می‌آمد و مرا با خودش می‌برد. برای انسانها کاغذ شدن کار قشنگی ست اما بار پشت انسانها شدن بنظر خیلی زشت می‌آمد. درحالی که باخودم فکر می‌کردم: کار خوبی به، کار بدی به. يك هو دیدم که پشت همان حمال پیر سوار شده‌ام. وقتی که صدای نفس نفس و آه و ناله‌اش را شنیدم، دلم خواست که مجاله بشوم... همین که وارد دکان شدم فهمیدم که صاحب تازه‌ای پیدا کرده‌ام.

ارباب جدید که شبیه اربابهای ده بود، داشت غذا می‌خورد. مرا توی اطاق پستی بردند و وسط صدها و هزارها نوع کاغذ

* - لیر واحد پول ترکیه، تقریباً معادل ۲ ریال.



ول کردند . آن تو تاريك بود . تا خواستم بارفقای جديد آشنا بشوم
در بزرگك اطاق را برويم كليد کردند .

چند روز آنجا ماندم ، نمی دانم . آنجا كه جنگل نبود بدانم
آفتاب کی سرمی زند و کی غروب می كند و هوا تاريك می شود نمی دانم
چه موقعی از روز ياشب بود كه صدای صحبتی شنیده شد . از سر جایمان
پريدیم . همه ما دلمان می خواست كه هرچه زودتر از اين انباری نجات
پیدا كنيم و كتاب دست بچه ها بشويم . بااميد زياد به صحبتهايی كه می شد
گوش داديم :

« رفيق ، كاغذ می خواستم . دارين؟ »

« چند توپ؟ »

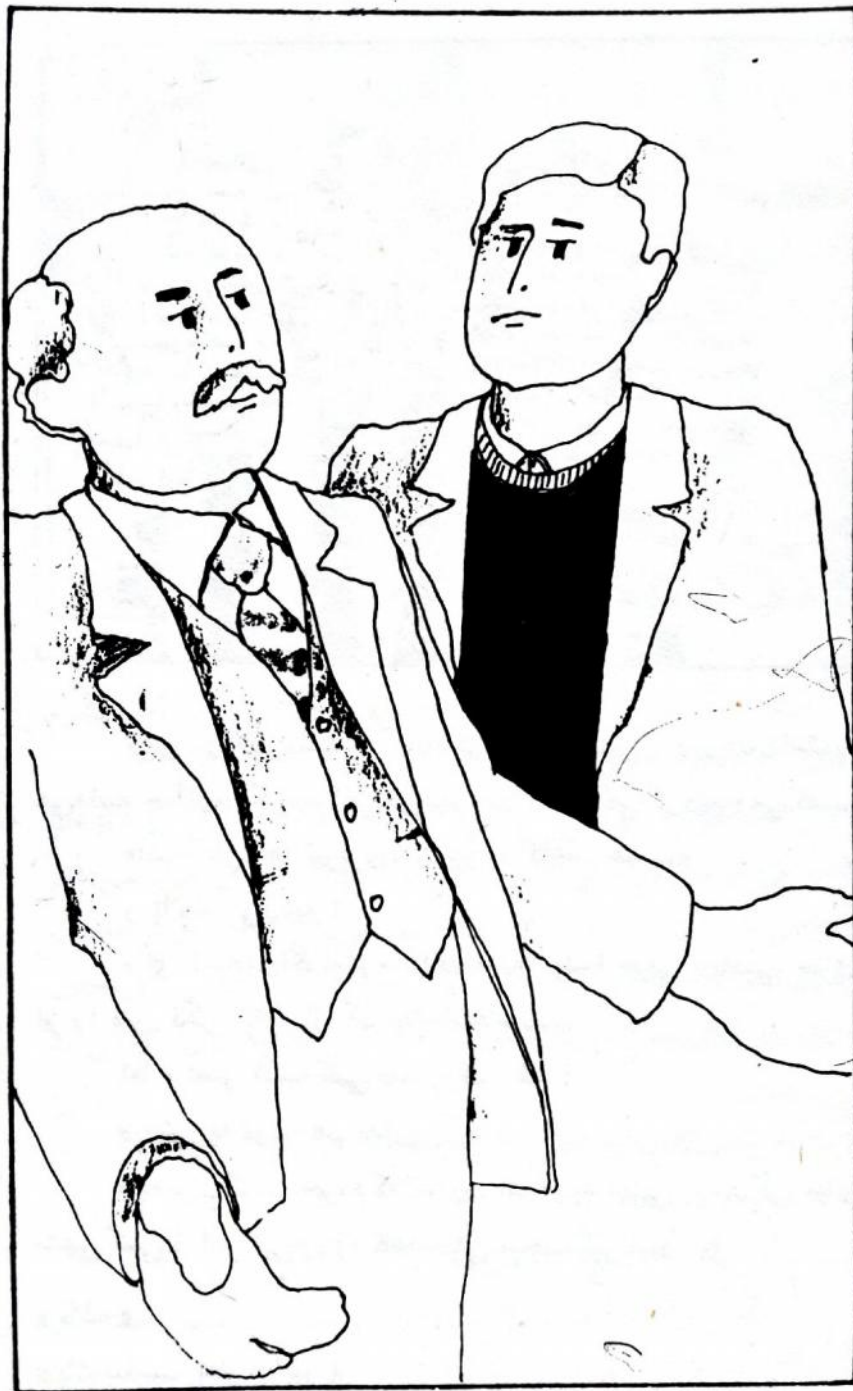
« تا قيمتش چند باشد »

« اگه زودتر میومدی داشتيم . اما همه شو فروختم . چند روز

ديگه باز برامون می رسه... »



توی تاریکی بهمدیگر نگاه کردیم. ای کاش پا و زبان داشتیم .
 می دانید چکار می کردیم؟ می دویدیم، در را باز می کردیم ومی گفتیم:
 «اینجا هزارها تبریزی... چیز... کاغذ، هست»
 و یا داد می زدیم :
 « ای انسان، اگر اسم ما کاغذ باشه، اینجا خیلی زیادیم. حرف
 او را باور نکن. یارو از آن چاخانهاست »
 اما ، اصل قضیه کمی بعد روشن شد ؛
 « حتی یه توپ هم ندارین؟ »
 « یه توپ؟...، خودم که ندارم. اما از یه جایی برات گیر میارم
 منتهی کمی گرانه. این روزا کاغذ خیلی سخت گیر میاد...»
 « باشه »
 « يك ساعت بعد بیا ببر »



تا مشتری بیرون رفت . صدای تق و توقی شنیدیم . مردی که شبیه ارباب ده بود، قفل در انبار را باز کرد.
«مثل این که مرا می خواهد ببرد» کمی بعد در انبار را قفل کرد.
کاغذ فروش پس از این که پشت میزش نشست بمن زل زد، منم به او نگاه می کردم.

اگر زبان داشتم گردنم را خم می کردم و حرفهائی را که مادرم زده بود به او می گفتم: اما ساکت بودم.

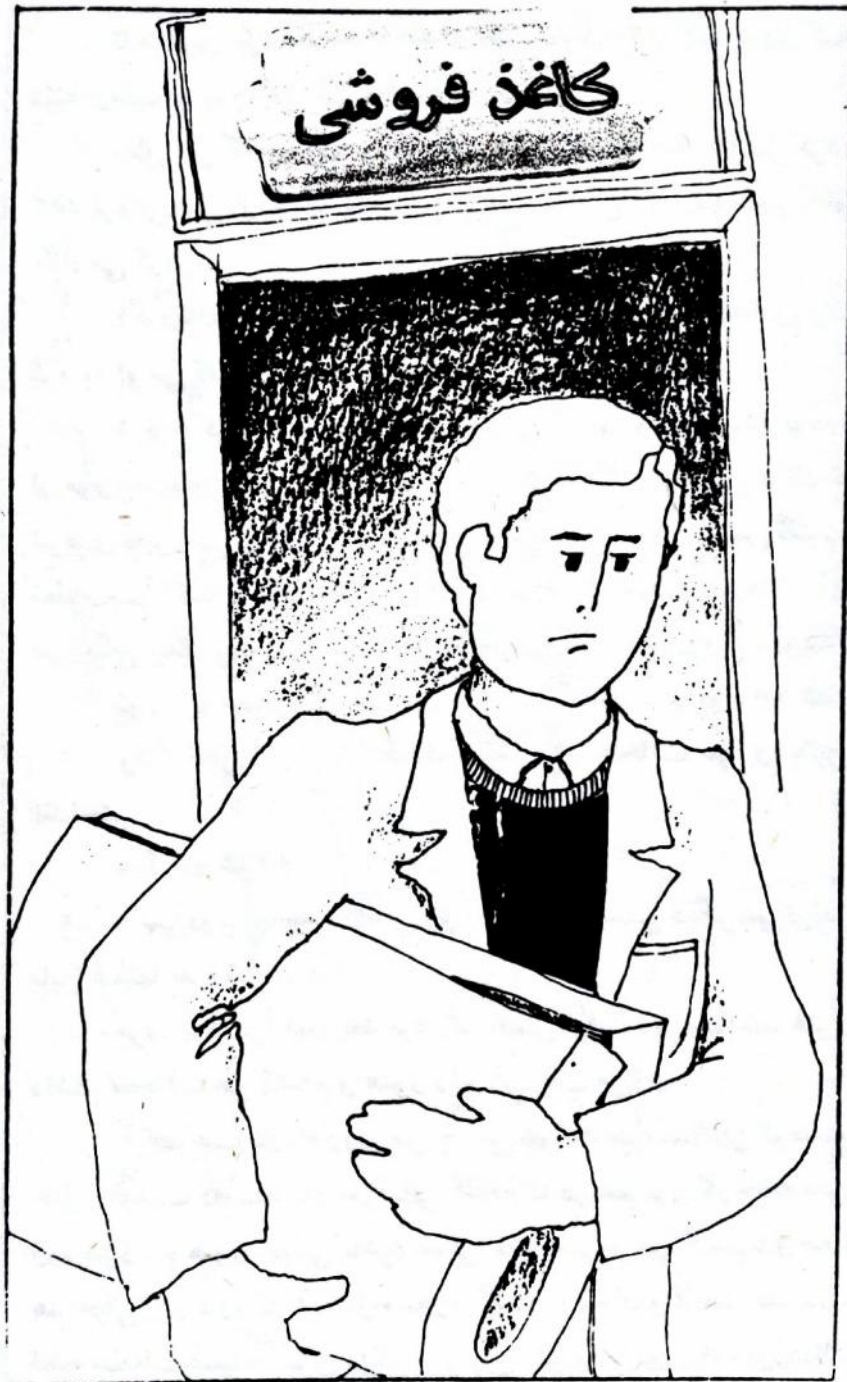
شروع کردم به فکر درباره‌ی سالهائی که هنوز کاغذ نشده بودم: از مورچه روی زمین گرفته تا مرغ هوا، از يك گل وحشی بیابان تا تبریزی به بزرگی من هرگز هیچ کدام از ما بهم دیگر دروغ نمی گفتم. معلوم بود کسانی دروغ می گویند که می توانند حرف بزنند . آیا سرزمینی پیدا می شود که ساکنانش هم حرف بزنند وهم دروغ نگویند؟ توی این حیص و بیص مردی که قبلاً آمده بود از در وارد شد. وقتی که او را دیدم با آنکه يك کاغذ بودم از خجالت سرم را پائین انداختم.

« آماده شد؟ »

« نمی دونی باچه مکافاتی گیر آوردم... راستش دیگر نمی توانم باین قیمتها بفروشم... »

مرد، پول مرا داد. بعد مرا زیر بغلش گرفت و بیرون آمد. هنوز داشتم خجالت می کشیدم و هنوز دلم تاپ تاپ می زد.

آیا صاحب تازه ام روی من چه می خواهد بنویسد؟ این توضیح خیلی اهمیت داشت. یاد حرفهائی افتادم که دوستم توی کارخانه بمن زده بود: « هنوز خیلی ناشی هستی » با خودم می گفتم: واقعاً هم خیلی زور دارد که آدم از خانه زندگیش آلاخان و الاخان بشود... قطعه قطعه ات بکنند... توی دیگ ریز ریز بشوی، با نورد له و لوردهات



بکنند... تازه پس از اینهمه مکافات روی تو چه چیز چاپ بکنند خوبست؟ يك مشت حرفی که بوی كلك و حقه بازی می دهد! اگر قرار باشه که وضع و اوضاعمان این طوری بشود. ماتبریزی ها ترجیح می دهیم که اصلا کاغذ نمی شدیم.

خب! يك عده را می سوزاندند و از بعضی ها هم برای پشت بام ها تیر درست می کردند. بعضی ها هم جلو چشم بودند: یعنی آن تبریزی هایی که از آنهاستون درست می کردند و وسط اطاق کار می گذاشتند تا از آنها لباس عروس، گل و یا نان آویزان بکنند. اینطور بهتر بود. چونکه دروغ گفتن انسانهایی که یاد گرفته بودند چطور کاغذ بسازند خیلی ناراحت می کرد.

صاحبم مرا از چند پله پائین آورد. اینجا يك اطاق بود و یکی از همان ماشین های نور داری را که در کارخانه دیده بودم توی این اطاق گذاشته بودند. اما خوب که نزدیک شدم دیدم به نور دش رنگ سیاه مالیده اند. از قرار معلوم انسانها به این جور جاها می گویند چاپخانه. بندهای بسته بندی را پاره کرد. مرا پشت دستگاه گذاشتند در مقابل يك دیگ بزرگ بود که تویش قالب سربی گذاشته بودند. همین که دستگاه شروع به کار کرد هوایی که مثل هوای جنگل خودمان بود با فشار بصورتم خورد. پستانک های گرد و مکنده ای به هفت هشت جای بدنم چسبید. یکی یکی بلند می شدم و همین که دور يك استوانه ای بزرگ می پیچیدم قالب های سربی حرکت می کردند و از زیر رد می شدند.

در عرم دوبار تنم خیلی درد گرفت، یکی موقعی که با تبر بنجانم افتادند و دومیش هم وقتی بود که این قالب های کوچک مثل سوزن به تنم فرو می رفت... اما آخ هم نگفتم و به تنها چیزی که فکر نمی کردم سوز تنم بود چون که همه اش بفکر نوشته هایی بودم که به رویم چاپ می شد.



کاغذهای دیگری هم قاطی من شدند. هشتاد نود صفحه شدیم. قصه‌ای که روی من چاپ شده بود شبیه قصه‌های دیگر نبود. چه می‌شد اگر زبان داشتم، چشم داشتم و می‌توانستم نوشته‌های خوشگلم را بخوانم و یا اینکه یکی می‌خواند و من گوش می‌دادم. یک‌دفعه خوشحال شدم و با خودم گفتم: تحمل داشته باش تبریزی! هر طور باشد بالاخره يك بچه تو را می‌خرد. می‌خواند و تو هم گوش می‌دهی.

آخ که چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستم از اینجا فوری بیروم بیرون و ویتترین مغازه‌ای را زینت بدهم.

در حالی که جلد شده بودم چند روزی پشت‌وبیتترین منتظر ماندم. «دو سگ» اسم قصه‌ای بود که روی من چاپ شده بود و عین اسم را هم روی کتاب گذاشته بودند.

بعضی اوقات بچه‌ها جلو ویتترین می‌ایستادند و بمن نگاه می‌کردند که اگر می‌توانستم حرکت بکنم می‌رفتم جلوشان را می‌گرفتم و یواشکی در گوششان می‌گفتم:

«بچه کوچولو! منو بخر. بخر.»

و یا اگر قدرت داشتم دنبالش راه می‌افتادم و می‌رفتم توی کیف مدرسه‌اش.

خب بچه‌ها بدن نیست بدانید وقتی که منتظر يك مشتری کوچولو بودم چه اتفاقی افتاد:

يك عموی میانه سالی وارد مغازه شد. کتابها را ورنه از کرد و گفت:

دخترم سال روز تولدشه؛ می‌خوام يك کتاب برایش بخرم». از

معاون سرچنگلداری ساری
اعلام کرد: جنگل منطقه «اتوم»
مشرف به دریا و مسلمان سنگ
واقع در شهر...

مثال، اگر مصرف ماهیانه برق
مت در ماه (که از حد متعالی
ت که در آن تغییر نکرده بیش

پوشی این « وزیر امور خارجه
زاین در این هفته سفر خود را به
کشورهای اروپایی آغاز خواهد کرد

نمودار انتظامی از حدود
صاندر هفده ساله نیز در حال
دارد و از مشاهده آن شادمان
نا مامانحصینی را نوشته است

زدیک معتقد است و شکی ندارد
جنگ ترغیب کرده است.
زدیکی این جوان جدید سر باوی
خاک ... دارد =

نگار
محل
نخست وزیر فقید همواره
شستیان سوار و کارنیرو نماینده
به قبل اتحادیه جناح راست بود و در
دهها حکما به اخیر طی سخنرانیهای
حمایت خود را از وی ابراز
ناشته بود. وی بارها اظهار
نموده بود که به رئیس جمهوری
نیازمند است که مانهار از سر راه
بردارد و تهدید نموده بود که
بر صورت انتخاب نشدن کاندیدای

خوشحالی پر در آوردم . چون که مرا بعنوان هدیه خریده بودند .
خانه آنها زیاد هم دور نبود . شاید هم از بس خوشحال بودم این طور
بنظرم رسید . کمی بعد به دست خواننده ام رسیدم . او يك دختر سبزه‌ی
موفرفری بود . بین هفت یا هشت سال داشت . بمحض این که مرا از
دست پدرش گرفت با بهتر بگویم از ذوق قاپید ، رفت به اطاق پشتی .
بخاطر «وچیز خوشحال بودم یکی بخاطر دختر کوچولو ، یکی هم
بخاطر قصه‌ای که روی من چاپ شده بود .

دختر کوچولو جلد کتاب را باز کرد و شروع به خواندن
قصه کرد :

یکی بود و غیر از آن یکی باز هم چیزهای دیگه بود . توی يك
شهر بزرگ ، يك محله‌ی کوچکی بود . توی این محله‌ی كوچك
بچه‌های کوچولویی بودند که به مدرسه می‌رفتند و توی این بچه‌های
کوچولو چهارتا دوست دختر بودند که هر روز صبح دست یکدیگر
را می‌گرفتند و به مدرسه می‌رفتند :

« عایشه ! دم در منتظر تیم »

« حاجر ! فیدان آمده ؟ »

« همه تکمیل هستیم تنها تو موندی »

« وایسین منم او مدم »

این چهارتا دوست دست توی دست هم بمدرسه می‌رفتند . عایشه
از همه کوچکتر بود . و برای همین هم دوستانش مثل تخم چشمشان از
او مواظبت می‌کردند . عایشه ، پیشبندش نوبود . روبانش نو بود و
یقه‌اش هم نوبود . خودش هم تازه به سن مدرسه رسیده بود و بین‌شش
تا هفت سال داشت و اگر کسی زیاد نزدیکش می‌شد می‌دید که دهنش
هنوز بوی شیر می‌دهد . نمی‌شد گفت که مدرسه‌شان خیلی دور است اما
سر راه مدرسه يك کوچه خیلی تنگ و سربالایی بود که آن ربه‌های





کوچولو را به نفس نفس می انداخت... البته اگر دستشان ساک مدرسه
نبود مثل پروانه ها می توانستند پرواز بکنند.

این چهار دوست يك «فینو» هم داشتند که سر راه مدرسه
می ایستاد. خیلی دوست داشتنی بود و نمی شد ازش دل کند:

« جونم فینو »

« تورو بخدا دم شو باش ، چشماشو ببین »

« توچی هستی ؟ عسلی ؟ خامه ای ؟ »

« بچه ها الانه که زنگ بخوره برویم دیرمون می شه »

و وقتی بطرف مدرسه می دویدند مرتب برمی گشتند وبه «فینو»
که دنبالشان راه می افتاد و دم می جنبانید دست تکان می دادند.

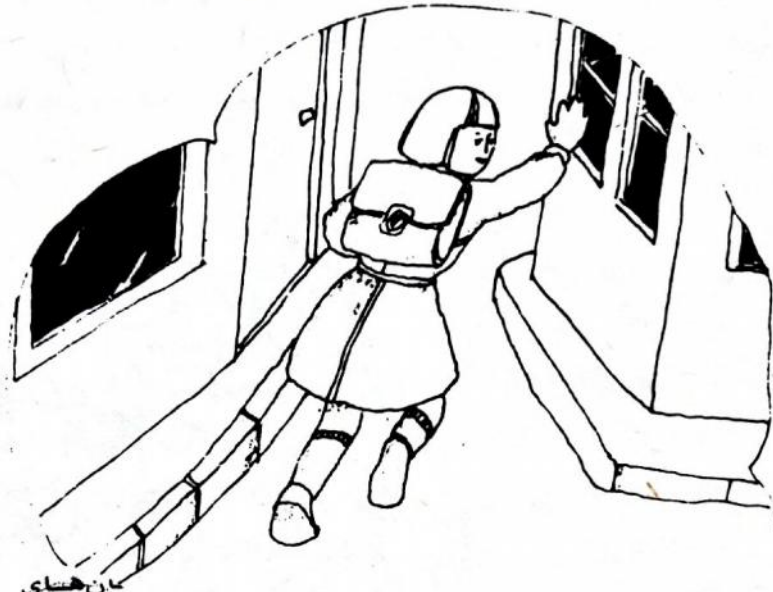
تسوی کلاس شیرین ترین صحبتشان در باره «فینو» بود و
قشنگ ترین نقاشی شان، نقاشی آن توله سگ کوچولو . بمحض
این که زنگ مدرسه می خورد دلشان از خوشحالی تند و تند می زد .
چون که توی دلشان بجز پدر ، مادر و خواهر و برادر يك جای
کوچولو هم برای «فینو» داشتند.

چطوری می شد توی دلشان جایی برای «فینو» نداشته باشند .
چون که بجز این چهارتا دختر اگر دنیا هم جمع می شد وبهترین گوشت
دنیا را بطرف او می گرفتند باز هم يك قدم از دم در مدرسه آن طرف تر
نمی رفت و منتظر رفقای کوچولویش می شد.

صاحب من کتاب را با شوق و ذوق ورق زد . از خوشحالی
چشمانش برق می زد. راستش خود من هم خوشحال و خوشبخت بودم
و برای اولین بار بود که دیگر هوس جنگل به سرم نمی زد. بجای این که
در جنگل بمانم و بپوسم توی دستهای خوشحال يك دختر بچه بودم و
این خیلی خوب بود. از طرف دیگر، روی من يك همچنین قصه ای
نوشته شده بود که حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم. حرفهای



معلومی
بد شدند
رمزبور شروع
ضی و نوشتن کر
۱۹ فقط شش
آزمایشات ست
ت کرده بود



جان هسای
حانات آنها را
از کنترلشان خارج
رهنگیان امتحان را
طمئن نیستند که چگونه
برنامه‌ها
باز متفاوتند. برای
آموز باید امتحان
را تا بتوانند



مادرم خاك را از ته دل باور کرده بودم.
درحالی که نسبت به مادرم که مرا بزرگ کرده بود و به انسانها
که از من کاغذ ساخته بودند احساس احترام می کردم مشغول گوش
دادن باقی قصه شدم.

« آخ ! جون دلم فینو، منتظر موندی ؟ »

« کی آب نبات داره ؟ »

« فینو که آب نبات نمی خوره »

« بله که نمی خوره برای این که اون خودش آب نباته »

« فینو جون به امید دیدار »

يك روز که مشغول ایسن گفتگو بودند سرراه، از خانه‌ی يك
خانواده‌ی پولدار سگی به گندگی يك دیو پرید بیرون و عایشه را گاز
گرفت. «فینو» بدون این که فکر جثه‌ی کوچولوی خودش را بکند پرید
روی این سگ دیوانه. اما سگ با يك لگد «فینو» را بغل دست
عایشه فرستاد .

بچه‌ها و راه گذرها شروع کردند به داد زدن و سگه هم پرید
و از میله‌های آهنی خانه‌ای که از آن بیرون آمده بود، رفت تو. از پای
عایشه خون بیرون می زد. دوستانش داشتند گریه می کردند. اما «فینو»،
وقتی دیدند اوهم دارد گریه می کند بغلش کردند ...

چند ساعت بعد يك عده مأمور رفتند به خانه‌ای که سگ از آنجا
بیرون آمده بود. قرار شد سگ را بگیرند و با خودشان ببرند. چون که
این راه راهی بود که هر روز صدها بچه از آن می گذشتند و پس از این
اتفاق بچه‌ها هر سگی را که می دیدند می ترسیدند . اما باز هم چنان
دلشان برای «فینو» مثل آفتاب گرم و مثل مخمل نرم بود. و باز دیوانه
وار دوستش داشتند.

«فینوی ما، فینوی شجاع خوشگل و دوست داشتنی ما»



بند . حسابی
چند پمونت خواه
امتحان باشد . اغلب
بایش هائی میکنند معم
می بند در سراسر ا
نسیر برخی از آنها
ی میگی را بعهده
د کپته فرهنگ
جانا .

«ببین! من عایشه هستم. پایسم خوب شده، بیا بغلم خوشگل بچه‌ها... برات يك مزده دارم، یه سگ دیوونه هست که منو گاز گرفته... امروز عمو مامور می‌آد اونو می‌گیره و با خودش می‌بره. اگه منو وا کسن نمی‌زدن ممکن بود بمیرم... این سگ دیوونه هم باید بخاطر کاری که کرده مجازات بشه...»

فردای آن روز وقتی که چهارتا دوست داشتند از راه همیشگی به مدرسه می‌رفتند هرچه دنبال «فینو» گشتند پیدایش نکردند. وقتی هم که مدرسه تعطیل شد باز هم او را ندیدند. «نکند صاحب خانه بجای آن سگ دیوانه، محبوب بچه‌های محل یعنی «فینو» ی کوچولو رابه مأمور داده باشد.؟!» بچه‌ها این حقیقت تلخ را بعداً فهمیدند که مأمورین بجای آن سگ دیوانه‌ی عصبی «فینو» را زهر می‌دهند و بعد لاشه‌اش را به دریا می‌اندازند...

پس از خواندن قصه‌ای که روی من چاپ شده بود، از چشم دخترک بانمک چند قطره اشک روی سینه‌ی من افتاد. بخاطر قصه و بخاطر کلکی که آن خانواده‌ی ثروتمند در مورد سگ زده‌اند خیلی ناراحت شده بودم. دخترک بانمک با سرعت دوید به اطاق پدرش و بغل او رفت و گفت:

«پدر! آدم‌های بدی مثل آدمای این قصه خیلی زیادن؟!»

پدر وقتی که چشمهای پر از اشک دخترش را دید پرسید:

«کدوم قصه؟!»

دخترک در حالی که می‌گفت: «این قصه»، نوشته‌هایی را که روی

من چاپ شده بود به پدرش نشان داد و گفت:

«ببین چطور «فینو» را با اون سگ دیوونه‌ی عصبانی عوض

کردند... کار همه‌ی پولدارا اینطوریه؟!»

درست در این حیص و بیص در کوچه را به لگد گرفتند. پدر و

دختر با ترس و وحشت به طرف درنگاه کردند. پس از چهارپنج لگد درشکست و دونفر درحالی که دستشان اسلحه بود وارد خانه شدند. روی کله‌شان کلاه گنده‌ای گذاشته بودند و لباسهایی هم تتشان بود که تا بحال به تن کسی ندیده بودم.

پدر که بهتش زده بود گفت :

« این کاری که شما کردین جرمه . شما حق ندارین درخونه را بشکنین و بیاین تو.»

اما آن دومرد مسلح بدون این که جوابی بدهند شروع کردند به گشتن اطاق ها . با نوك اسلحه‌شان کتابهای قفسه‌های کتابخانه را روی زمین ولو کردند. پدر درحالی که آب دهنش را قورت می داد گفت:

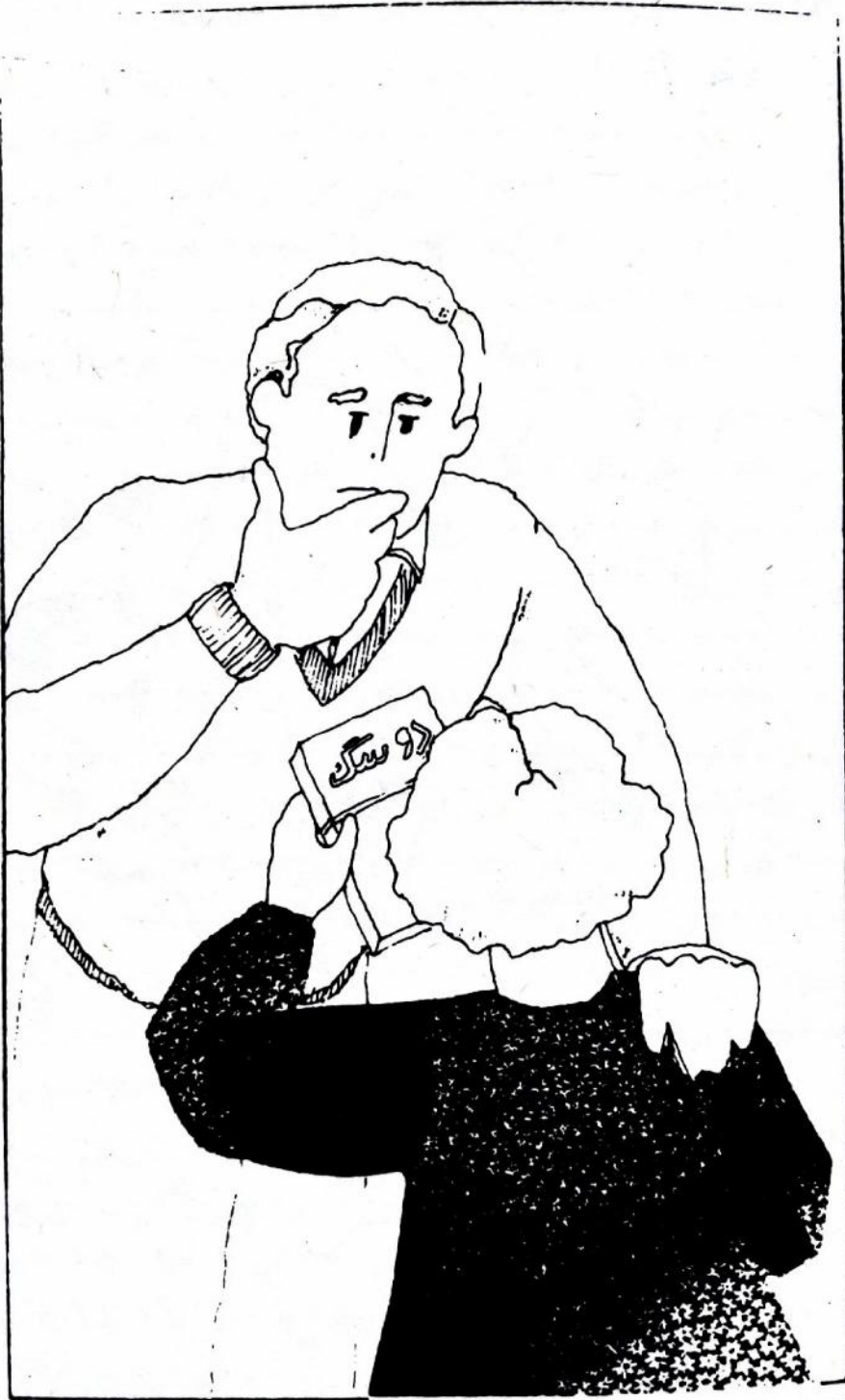
« دنبال چی دارین می گردین؟»

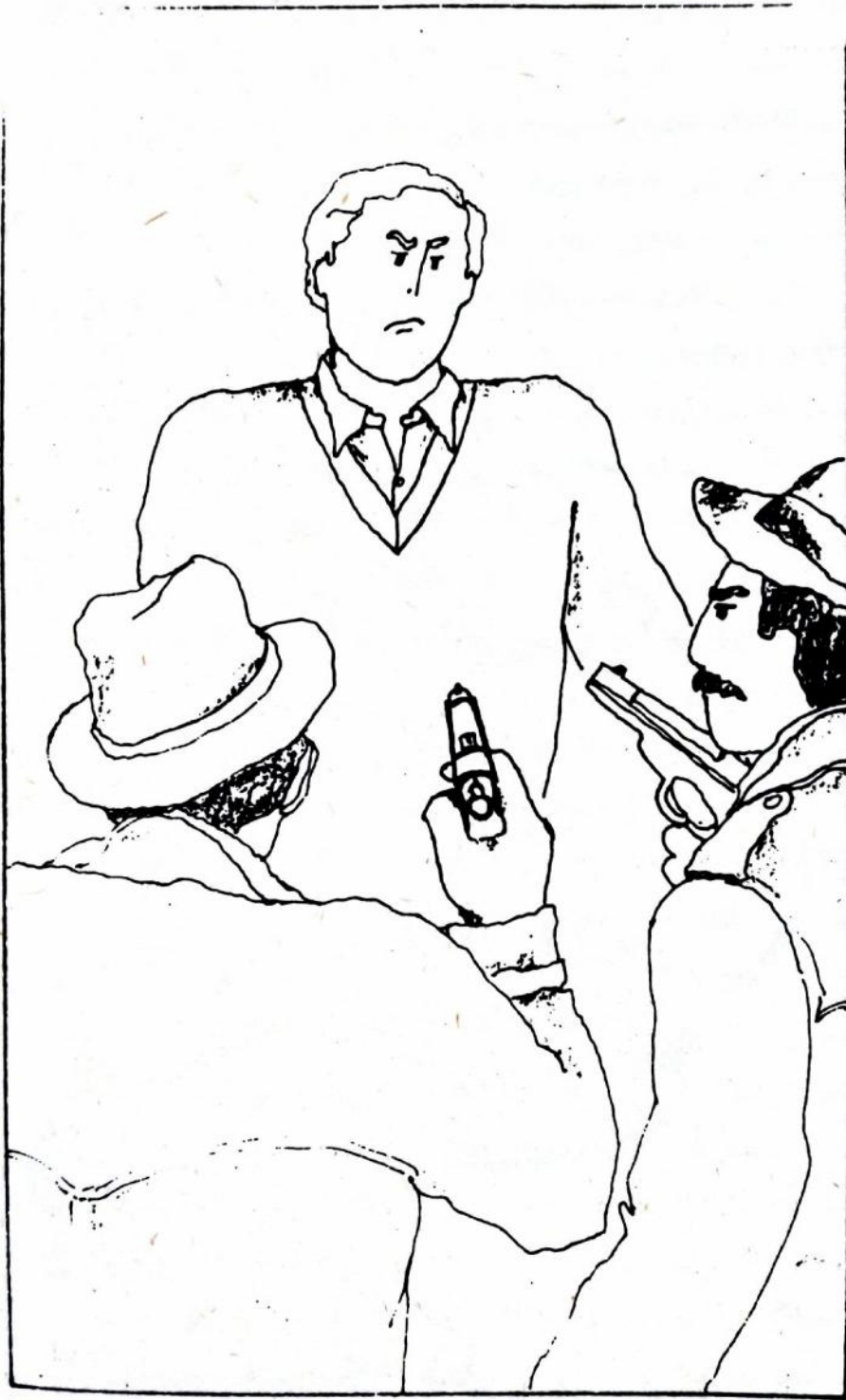
بازهم جواب ندادند. دخترک بانمک با ترس سعی داشت مرا پشت سرش قایم بکند .

دو مرد مسلح داشتند کتابخانه را زیرو رو می کردند. دخترک بانمک که خودش را به پدرش چسبانیده بود پرسید :

پدر، اون آدم پولدارتوی قصه هم مثل اینا بود ؟ اگه می دونستی چطوری سگت وحشی خودشون رو با فینو عوض کردن ...

توی اطاق هر کسی دریک فکر بود، و فکر ذکر منم پیش کتابهایی بود که روی زمین ولو شده بودند. مثل این بود که همهی درختهای جنگل را بریده اند و آنها را روی زمین انداخته اند. يك كتاب... يك كتاب ديگر... بنظرم رسید که با انداختن هر کتاب درختی را می برند. از توی کتابهایی که روی زمین پخش شده بود بیست سی تا انتخاب کردند. با يك اسلحه کتابها را مثل خرمن توده کردند بعد آنها را بغل گرفتند. وقتی داشتند می رفتند کتابی را که دست دخترک بانمک بود از دستش گرفتند. یعنی راستش از دستش کشیدند. یکی از





01

آنها درحالی که کتاب را از دست دخترک بیرون می کشید داد زد :

« دو سگ ۱؟ »

دومی دندان قره‌چهای کرد و گفت « اسم کتاب دو سگه . اینم باید سوزانده بشه » و رفیقش درحالی که می‌غرید گفت :

« آره ! چون دو سگه حتماً یکیش نماینده فقره یکی هم

نماینده‌ی سرمایه داری ...

وقتی داشتیم می‌رفتیم ، دخترک بانمک برای این که مرا نجات بدهد پشت سر آنها شروع کرد به دویدن ، اما با يك لگد آنها روی زمین غلطید. نمی‌دانید از این که نمی‌توانستم حرف بزنم چقدر داشتم حرص می‌خوردم. اگر می‌توانستم با تمام قدرتی که داشتم، مادرم خاک را صدا می‌زدم و از او کمک می‌خواستم ولی گفتم :

« مادر ... مادر برای این انسانهای بد يك صاعقه بفرست . زمین روتکان بده شکاف‌هایی روی زمین باز کن، و اینارو بیروبنداز. از توی اون شکاف فقط من و این دختر بانمک و کتابها روی زمین بمونیم .»

ما را بردند توی کوچه ... بنظر می‌رسید که صدها درخت تبریزی را بغل کرده‌اند . از دیگر خانه‌ها هم آدم‌های اسلحه بدست بیرون آمدند و بغل آنها هم پر کتاب بود . همه کتابها را وسط خیابان ریختند . سر دسته‌ی اسلحه بدست‌ها فندکی از جیبش درآورد . از روی آن کوه فکر و عقیده کتابی برداشت. فندک را روشن کرد و کتاب را آتش زد .

پنجره‌ی خانه‌هایی که به این کوچه باز می‌شد پراز آدم بود. پشت یکی از پنجره‌ها دخترک بانمک را دیدم . دستش را بطرف ما ، دراز کرده بود. مثل این بود که دستش را بطرف نان و آب دراز کرده است. مثل این بود که می‌خواست مرا از میان کتابهایی که آتش گرفته



بود و داشت می سوخت در بیاورد و نجات بدهد. هنوز آتش بمن سرایت نکرده بود. اما دود به آسمان بلند بود. بنظر می رسید که جنگل بزرگی آتش گرفته است.

دلم به زحمتی که برای کاغذ شدن کشیده بودند می سوخت. خب! بجای این که مرا اینطوری بسوزانند، می توانستند همان موقع که توی جنگل بصورت درختی بودم می سوزانند. اما تا آنجائی که می دانم آتش زدن جنگل جرم است. آیا آتش زدن کتاب جرم نیست؟

منهم آتش گرفتم. بویی در هوا پیچیده بود. مثل بوی گوشت تن سوختهی آدم بود. انگار بجای کتابها، آدمها دارن می سوزند. دور و ورما بجز اسلحه بدستها کسی نبود. آنها به ما نگاه کردند، ما به آنها.

دیگر قادر نبودم خوب آنها را تشخیص بدهم مثل این بود که چشم داشتم و چشمهایم می سوخت. برگهایم در اثر بادی که می وزید پرواز می کردند. سعی کردم برای آخرین بار دخترک بانمک را ببینم. اما پشت پنجره نبود. باز هم نگاه کردم. يك دفعه دیدم تمامی بچههای محله درحالی که دست یکدیگر را گرفته اند دارند بطرف کوچه می دونند. پدر و مادرشان هم پشت سرشان داد می زنند:

« بروید، پیش از آنکه همه کتابهای کتابفروشیها را جمع بکنند و بسوزانند بروید و همهی کتابهای قصه، داستان و رمانهای خوب را بخرید. شما بچهها هرچه بیشتر کتاب بخوانید کتابسوزان هم بهمان اندازه در دنیا کمتر خواهد شد.»

وقتی که این حرف‌ها را شنیدم دلم آرام گرفت. دیگر مهم نبود
که داشتم خاکستر می‌شدم. کافی بود که همه‌ی بچه‌ها خواندگان را
دوست داشته باشند.
و کمی بعد خاکستر شدم.



دیجیتال کننده : نینا پویان